

رمان لالایی قلب

نویسنده: شکریا پشتیبان

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

با سلام. اول یک معرفی نامه خدمتتون می‌دم بعد می‌ریم سراغ رمان.

اثرات ماندگارم به ترتیب:

۱. سوگی.

۲. همیشه بی‌قرار. (جلد دوم سوگی)

۳. فریاد یک برگ زرد.

۴. شب‌چی در تاریکی.

لالایی قلب

۵. مردِ بلا، زنِ ناقلا

۶. به رویاهای کودکی چشمک بزن.

۷. هیرکان

۸. راز پنهان یک شب. (جلد دوم شبی در تاریکی)

می‌ریم سراغ رمان امیدوارم که خوشتون بیاد و به دل تون بشینه.

تاریخ شروع: ۱۹/۱۰/۱۳۹۶

نام این رمان: لالایی قلب

نکته:

تمامی متن‌ها و گفته‌های داخل رمان اثر خودم هست. اگر قصد کپی دارید. با ذکر نام خودم باشه.

مقدمه:

گاهی وقت‌ها...

در همین نزدیکی‌ها...

در پی نشانه‌ایم.

مثل...

آبشاری که بر زندگی می‌گذرد.

گاهی وقت‌ها...

هم دیگران از ما به دنبال نشانه‌اند.

لالایی قلب

مثل...

ایراده‌ها و انتقاد ما بر زندگی.

گاهی وقت‌ها...

هم باید مثل ابر گذشت.

مثل...

باد وزید.

و...

مثل...

رودخانه، جاری بود.

اما،

گاهی وقت‌ها...

باید پروانه بود و...

روی هر گلی نشست.

چون...

ما ز اوئیم. ولی، او ز ما نیست.

راوی: دانای کل.

حسرت، دخترکی تنها بدون هیچ خانواده‌ای که تنها امیدش مادر بزرگش بوده و هست. کسی که پس از ۱۴ سال او را بزرگ کرد تا اینکه به ۲۰ سالگی رسید.

۱۴ سال پیش یک تصادف، خدا خانواده حسرت را از او گرفت. مادر و پدرش و برادر بزرگش را.

حسرت خود به تنهایی، پیشرفت کرد و به دانشگاه رسید و در رشته مورد علاقه‌اش کنکور داد و رتبه تک رقمی را آورد و به عنوان یک دانشجوی نمونه در دانشگاه پذیرفته شد. و تحصیل او در دانشگاه آغاز شد.

امشب، شب است.

شبِ هوای من.

یک شب بارانی.

برای دل تنهای من.

حسرت، همانند اسمش در طول سال‌های زندگی‌اش سختی‌های فراوانی کشید و رنج‌های بسیاری را متحمل شد. در واقع عمر شادی‌های او خیلی کم بود. ته مایع شادی‌های او به خاطر حضور گرم مادر بزرگش است که او را بزرگ کرده و حیات بخشیده.

حسرت با آن حالی که خانواده‌اش را از دست داد و سختی‌های زندگی را پشت سر نهاد. ولی، هرگز لحظه‌ای در دل نگفت "خدایا تو مقصر مرگ خانواده‌ی منی" تقدیرش همین بوده و خدا را بی‌انصاف تلقی نکرد و همه چیز را به دست سرنوشت سپرد. او به قسمت روزگار اعتقاد داشت. او در همه حال خدا را تکیه گاه خود قرار داد و امیدش را نسبت به او از دست نداد. با اینکه زیاد اهل نماز و قرآن نبود. اما، دوست داشت و دارد. و در ماه‌های محرم و رمضان و... سجده شکر و نمازش را به جا می‌آورد.

امشبم را قرار است با تو،

سپری کنم.

خداوندا...

ساعت از ۹ شب گذشته بود و حسرت تنهای تنها در کوچه‌های تاریک شهر میان قدم‌روها در زیر آسمان خدا بود و نم‌باران او را خیس می‌کرد. لباسش تماماً خیس شده بود و پس از گذشت لحظاتی متوجه لرزش محسوسی در بدن خود شده بود. سرما در عمق بدنش نفوذ کرده بود. دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد و می‌لغزید. جاده خلوت‌تر از همیشه بود و عبور و مرور و تردد کم شده بود. نور تیربرق‌ها باعث شده بود کمی در جاده نور مضاعفی باشد. باد و طوفان سرد درختان را می‌لرزاند و سایه‌ی شاخه‌های رقصان درختان بر زمین تاریک و نمور مشهود بود.

حسرت نمی‌دانست با آن هم لرزش چگونه باید پیاده تا خانه می‌رفت! حتماً تا الان مادر بزرگ نگرانش شده است.

در همان لحظه مادر بزرگ در خانه نگران و حرصی قدم می‌زد و نگران نوه‌اش که یادگار مریمش بوده بود و از حرص عصای چوبی بلندش را بر زمین می‌کوفت. منتظر بود که او بیاید. در ذهنش پر از فکر و موج‌های منفی بود. هر کاری می‌کرد تا به افکار مثبت فکر کند اما افکار منفی به سرعت افکار مثبت را از ذهن به بیرون پرت می‌کردند.

همان باعث شد که به طبقه دوم برود و از پسر همسایه بخواهد به دنبال دخترک زیبایش بگردد. بیشتر از هر چیزی به آن پسر اعتماد داشت و پسر خود را به این زن پیر ثابت کرده بود. مادر بزرگ به پشت در خانه که رسید زنگ را زد که مادر آن پسر در باز کرد و مادر بزرگ گفت با پسرش کار دارد. زن پسرش را صدا کرد و پسر به در رسید و گفت:

- سلام. مادر جون اتفاقی افتاده؟

- پسر من نگران دختر منم. هنوز خونه نیومده.

- حتماً با دوستاش بیرون هست.

- دختر کم دوستی نداره. اصلاً سابقه نداشته تا این وقت شب دیر کنه.

- بفرما داخل مادر جون من می‌رم دنبالش پیداش می‌کنم براتون میارم.

- خیر ببینی پسر من.

او مادربزرگ را به داخل هدایت کرد. پدرش روی مبل نزدیک تلویزیون نشسته بود و یک پایش را بر پای دیگر قرار داده بود. در حالی که از تلویزیون فیلم قدیمی " حس ششم " را می‌دید در آن حال قیلون سیب دود می‌کرد. مادربزرگ روی مبلی نشست و پسر به اتاقش رفت و لباسش را تعویض کرد. اُورکت را از کمد برداشت و تن کرد و به بیرون از اتاق رفت. مادرش در حالی که سیب سبز ترش را برای مادربزرگ کنار می‌گذاشت گفت:

- کجا پسرم؟

- می‌رم دنبال ماه راز.

- مراقب خودت باش.

- چشم.

همان لحظه پدرش گفت:

- ماهان سوئیچ ماشینم تو جیب کت من هست. بردار با ماشین برو.

- چشم بابا.

- بیداش کردی بیارش همین‌جا.

- باشه.

پسر که ماهان نام داشت سوئیچ ماشین را از جیب کت پدرش برداشت و سمت در خروجی رفت. سپس کفشش را پوشید و به جای آسانسور از پلکان یک طبقه را به پایین رفت و سوار ماشین هیوندای پدرش شد. این روزها ماشینش را فروخته بود و قرار بود ماشین نویی را تهیه کند.

ماهان پسری قد بلند بود و چشمان مشکی رنگی داشت صورتی سبزه و ل*ب و دهانی مناسب داشت. هیکل ورزشی داشت و ۲۶ سال است و حسرت را از بچگی به چشم خواهر دید و هیچوقت به او نظر نداشته و ندارد. او پس از مدرک فوق لیسانس پزشکی‌اش دیگر تحصیل را بیشتر ادامه نداد.

ماشین را روشن کرد و سمت خیابان اصلی حرکت کرد.

حسرت طبق گفته قبل ۲۰ سال دارد و اندام لاغر و زیبایی دارد. دختری شیک پوش. صورتی سفید و کودکانه، چشمان معصومش آبی، که هر پسری را با آن چشمان جادو می‌کرد. ابروها و ل*ب و دهان او مناسب است. در کل زیبا است و این پاکی خالص اوست که زیبایی او را چندین برابر می‌کند. نه تنها پاکی جسم و روح او، بلکه پاکی قلب کوچک و بی‌ریایش.

نامی که در شناسنامه او حک شده ماه راز است. و همه او را به نام ماه راز می‌شناسند. از آن جایی که در بچگی‌اش پدر و مادرش نام کوچک او را حسرت گذاشته بودند. این نام را بیشتر دوست داشت.

او در زمین خیس جاده، لرزان و آرام آرام قدم بر می‌داشت و سمت خانه حرکت می‌کرد. ناگهان پایش به سنگی خورد و پایش پیچ خورد و محکم بر زمین افتاد و قبل آن که سرش بر زمین برخورد کند با دو دست زمین را نگه داشت. همان‌طور روی زمین بی‌حرکت ماند. احساس کرد پایش گرفتگی دارد و حتماً زخمی و کبود شده است. چون سوزش و مایع غلیظی را که از پایش می‌ریخت را می‌توانست به همان راحتی حس کند. نوری از ماشین را دید که به سمت او می‌آید. گریه‌اش گرفت از اینکه ضعیف بود و نمی‌توانست از خود مراقبت کند.

ماهان با ماشین و با چشم اطراف خیابان را دید می‌زد که تصمیم گرفت یک سر به میدان ونک بزند. ماشین را دور زد و سمت ونک حرکت کرد و ماشین را به راه مستقیم هدایت داد. هنوز دقایقی نگذشته بود که جسمی را افتاده بر روی زمین دید ماشین را با فاصله یک متری از او نگه داشت و در باران دوید و نزدیک جسم رفت و از صدای گریه‌های او تشخیص داد که حسرت است. همان ماه راز!

نزدیک رفت و کنارش زانو زد که حسرت چشمانش را بست و نالید:

- تو رو خدا با من کاری نداشته باش.

- ماه راز؟ منم ماهان.

حسرت خیالش راحت شد و با آسودگی چشمانش را باز کرد و بیشتر اشک ریخت. باران اشک‌های او را می‌شست. ماهان عصبی گفت:

- کی اذیتت کرده؟

- هیچکی.

- آخه اینجا چی کار می‌کنی دختر خوب؟

لالایی قلب

- دلم می‌خواست تو بارون قدم بزنی.

- اینم عوارض تو بارون قدم زدن. می‌ذاری بغلت کنم؟

- نه.

- خب پس پاشو.

حسرت شرمگین سر خود را زیر نهاد و گفت:

- پام آسیب دیده.

ماهان اورکت را از تن خود درآورد و تن حسرت کرد و گفت:

- خیلی خب. گریه نکن دختر خوب.

و آرام او را از کمر درآغوش گرفت.

- آ... آی پام.

- هیش.

بلند شد و سمت ماشین رفت و حسرت را صندلی عقب خواباند و سپس خود نیز پشت فرمان نشست و در حالی که

ماشین را روشن می‌کرد. از آینه جلو نگاهی به عقب که حسرت بود کرد و گفت:

- می‌ریم دکتر. کمتر آبغوره بگیر.

سپس دستمالی به او داد و گفت:

- بیا اشکت و پاک کن.

حسرت در حالی که فین فین می‌کرد دستمال را تا کرد و گفت:

- می‌شه دکتر نریم؟

- آره.

لالایی قلب

سپس ماشین را حرکت داد و گفت:

- ولی شرط داره.

- چی؟

- هر چی بگم گوش کنی.

- باشه.

- قول؟

- قول.

ماهان لبخندی زد و سمت خانه حرکت کرد.

وقتی به خانه رسید ماشین را پارک کرد و به عقب رفت و او را در آغوش گرفت و ماشین را با ریموت قفل کرد و به داخل آپارتمان رفت و از پله‌ها به طبقه دوم رفت و به خانه خود رسید و زنگ در خانه را فشرد که مادرش در باز کرد و فوری به داخل خانه رفت و به مادرش گفت:

- می‌برمش اتاق خودم. لطفاً بیابین کمک.

- باشه.

ماهان با بردن او به اتاق خود، او را روی تخت خواباند و لباس بیرونش را از تن در آورد و نزدیک حسرت شد و گفت:

- آخه دختر چه قدر تو بی‌خیالی.

و بعد با صدای بلند گفت:

- مامان جعبه کمک‌های اولیه رو لطفاً بیار.

حسرت در حالی می‌لرزید و اشک می‌ریخت گفت:

- ب... ببخشید تمام تخت خیس شد.

لالایی قلب

- مهم نیست. فدای سر نازنینت.

- تو خیلی خوبی.

- تو خوب تری.

مادر با جعبه کمک‌های اولیه آمد و دست ماهان داد و گفت:

- دیگه کاری نداری؟

- چرا! ولی، فعلاً می‌تونید برید. کارتون داشتیم صداتون می‌کنم.

- باشه. فعلاً.

مادر رفت، ماهان جعبه کمک‌های اولیه را باز کرد و گفت:

- خب بذار ببینم پات در چه وضعه.

قیچی را برداشت تا شلوارش را برش دهد که حسرت ناله‌وار گفت:

- من شلوارم و تازه خریدم.

- خب حالا. از این بهترش و برات می‌خرم خوبه؟

و قیچی را سمت شلوار او برد و شلوارش را برید و با کبودی پای او برخورد که خونریزی داشت دستی به پای او

کشید که حسرت ناله‌ای سر داد و گفت:

- در رفته؟

- آره.

حسرت از ترس مردمک چشمانش لرزید و آب دهانش را قورت داد که ماهان از جعبه کمک‌های اولیه پارچه‌ای را

برداشت و نزدیک دهان حسرت برد و گفت:

- آکن.

حسرت سر خود را به عقب برد که ماهان گفت:

- تمیزه.

حسرت چندین بار سرش را تکان داد و گفت:

- نه نه.

ماهان اخم ریزی کرد و گفت:

- قول دادی به حرفام گوش کنی. یادت که نرفته؟

حسرت پایش به شدت درد می‌کرد و لرزش بدنش بیشتر شده بود. در حالی که دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد
مظلوم گفت:

- خیلی درد می‌کنه.

ماهان به زور پارچه‌ی تمیز را به دهان او بست و گفت:

- این و بستم که جیغت و خفه کنم.

سپس نزدیک پای او رفت و کمی با پای او ور رفت و به تکان خوردن او حساس شد و گفت:

- انقدر تکون نخور.

- تو رو خدا دستکاری نکن.

و بیشتر تکان خورد که ماهان حرصی شد و گفت:

- تکون نخور بچه.

و ناگهان پای او را در هم فشرد که جیغ حسرت در گلو خفه شد و بی‌حال گشت. ماهان پارچه را از دهان او باز کرد و
کبودی پایش را ضدعفونی کرد و پانسمان بندی کرد و فوری از اتاق خارج شد و رو به مادر خود و مادر بزرگ گفت:

- مامان برید فوراً لباسش و عوض کنید همه‌اش خیسه. ملافه رو تخته عوض کنین. فقط فوری که باز باید بهش
برسم. اصلاً حالش خوب نیست یک‌سره می‌لرزه.

لالایی قلب

مادر به راهنمایی مادر بزرگ به خانه آنها رفت و خیلی سریع از کمد حسرت لباس برداشت و به خانه خود برگشت و به اتاق ماهان رفت و لباس حسرت را به کمک مادر بزرگ عوض کرد و ملافه تخت را هم عوض کرد و به بیرون رفتند که ماهان گفت:

- تموم شد؟

- آره.

- ممنون دیگه می تونید برید.

- باشه.

- راستی براش سوپ هم درست کنید.

با رفتن مادر و مادر بزرگ ماهان وارد اتاق شد و به حسرت سرم وصل کرد و به او سرنگ زد و او را پاشویه کرد و پمادی را به پایش زد و دو میل را کنار پای او قرار داد و با بانداژ محکم پای او را فشار داد و بست که صدای ضعیف حسرت به گوش رسید.

- آخ.

ماهان بلند شد و رفت دستش را شست و دوباره آمد کنار او نشست و گفت:

- ماه راز؟

- هییم.

- می خوای بهت آرامبخش تزریق کنم؟

- نه.

- گریه نکن ع... عزیزم. الان بهت خواب آور می زنم که دو ساعت بخوابی.

حسرت شرمگین شد و گونه هایش سرخ شدند. از کلام " عزیزم " ماهان خوشش آمد و حس شیرینی در تمام وجودش جان گرفت. این دخترک تنها در تمام زندگی اش با هیچ جنس مخالفی هم صحبتی نداشته و محبتی از آنها ندیده، چه قدر این روزها دلش یک حامی محکم می خواست که تکیه گاهش باشد. اما، دریغ!

لالایی قلب

ماهان با زدن سُرنگ به او گفت:

- خوب بخوابی.

حسرت چشمانش بسته شد و به خواب رفت.

ماهان پتو را روی او کشید و از اتاق بیرون رفت. مادر بزرگ حال دخترکش را از او پرسید و ماهان رو به او گفت:

- نسبت به قبل یه کم حالش بهتره.

مادر بزرگ تشکری کرد و رو به مادر ماهان گفت:

- دخترم مواظب یکی یه دونه‌ام باش.

- هستم خیال تون راحت باشه. شما برید استراحت کنید.

- با اجازه. ببخش زحمت دادم.

- زحمتی نیست مادر جان. ماه راز برا من مثل دختر نداشتمه.

- خدا از بزرگی کم تون نکنه.

- مرسی مادر جان.

و پس از کمی صحبت مادر بزرگ به خانه خود رفت و دو ساعت بعد حسرت از خواب بیدار شد همان لحظه ماهان با

سوپ داغ آمد و گفت:

- بیدار شدی؟

- هوم!

سینی غذا را روی تخت گذاشت و سِرْم را از دست او جدا کرد و گفت:

- بهتر شدی؟

- یه کم.

لالایی قلب
- درد نداری؟

- پام.

- دیگه!

- بدنم بی حس و کرخت شده. احساس می‌کنم تب دارم.

ماهان دستی به پیشانی او کشید و گفت:

- بیا سوپ رو بخور بعد اون بهت قرص تب‌بر می‌دم بخوری. خب؟

- هوم!

حسرت را نشانده و با سینی غذا رو به رویش نشست و یک قاشق را پر از سوپ کرد و نزدیک دهان او برد و گفت:

- بخور.

- خودم می‌خورم.

- حرف نباشه. بخور.

و بعد به خورد او داد و حسرت گفت:

- آب.

ماهان لیوان آب را نزدیک دهان او برد و گفت:

- بفرما آبجی گلم.

حسرت کمی از آب را نوشید و گفت:

- ممنون داداشی.

ماهان بر نوک بینی سرخ او زد و گفت:

- از این به بعد همیشه بهم بگو داداش.

لالایی قلب

- باشه.

- خیلی آوای قشنگیه که یه نفر داداش صدام کنه.

- اوهوم.

- بقیه غذات و بخور.

حسرت بقیه غذایش را خورد و پس از تشکر گفت:

- خوش به حال اون دختری که زنت بشه.

ماهان لبخند زد و گفت:

- آره مجبوره با اخلاق گند من کنار بیاد.

- نخیر. خیلی هم خوبی.

- یه قول به هم بدیم؟

- چی؟

- من برات داداش می شم یه برادر واقعی. بهت محبت می کنم. تکیه گاهت می شم. هر چی هم بخوای برات تهیه می کنم. غیرت های مردانه ام و خرجت می کنم. نمی ذارم کسی مزاحمت بشه و بهت نگاه چپ بکنه. در عوض تو قول بده همیشه پاک و معصوم بمونی. تو فقط برام آبجی باشی. قول؟

اشک های حسرت ریخت و چانه اش لرزید و گفت:

- مته مامان بابام تنهام نمی ذاری؟

- نه.

- مته داداشم که رفت نمی ری؟

- نه.

لالایی قلب

- نیمه راه نمی‌شی؟

- نه.

- قول.

ماهان دستش را روی گونه او گذاشت و اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- حیف این چشمای جذاب نیست که با اشک داری از بین می‌بریش؟

- من خیلی تنهام. تو هم بری دیگه هیچی از من نمی‌مونه.

- نمی‌رم.

حسرت با انگشت کوچکش به سینه مردانه او زد که ماهان با اخم گفت:

- این چه کاری بود؟

- بغل دیگه.

- آهان.

ماهان او را در آغوش گرفت و گفت:

- آبجی کوچولو.

- همیشه دلم می‌خواست داداش بزرگه‌ام زنده می‌بود و من می‌پریدم بغلش بوس بارونش می‌کردم.

- خدا رحمتش کنه.

کمی او را در آغوش نوازش داد و از خود جدا کرد و او را روی تخت خواباند و تب‌بر را نزدیک دهان او برد که حسرت

ممانعت کرد و گفت:

- نمی‌شه همین سُرنگش و بزنی.

- نه.

- آخه قرص دوست ندارم.

- ببین من منت نمی کشم که بخوری، خوردی که هیچ، نخوردی زوری به خوردت می دم.

- ما...

حسرت هنوز اسم ماهان را کامل صدا نزده بود. که ماهان قرص را داخل دهان او برد و با آب به خورد او داد و گفت:

- بخواب.

- خیلی زورگویی.

- می دونم. حالا هم بخواب.

حسرت چشمانش را بست که ماهان خم شد و پیشانی او را گرم و طولانی بوسید. حسرت شرمگین پتو را روی خود انداخت که ماهان محکم خندید و پتو را از روی سر او برداشت و گفت:

- همین چند دقیقه پیش پیشنهاد بغل دادی که. پس این خجالتت چی می گه؟

- اذیتم نکن.

- باشه. بخواب.

پتو را تا روی گردن او برد و گفت:

- خواب های عروسکی ببینی. شب بخیر.

- شب بخیر.

حسرت چشمانش را بست. ماهان هم با سینی غذا به بیرون رفت و سمت آشپزخانه حرکت کرد و سینی را داخل سینگ گذاشت و به اتاق دیگری رفت و خوابید.

روزها از پی هم می گذشت و حال حسرت با مداوای هر روزه ماهان و رسیدگی های مادر و مادر بزرگ حالش بهتر می شد. یک هفته بعد او کامل خوب شد و توانست بلند شود. این روزها هر موقع پیش ماهان می رفت. ماهان هم پیش او می آمد.

امروز صبح زود آماده شده بود تا به دانشگاه برود. مادر بزرگش صبحانه را آماده کرده بود. حسرت با خوردن صبحانه گونه مادر بزرگش را بوسید و از خانه خارج شد. مثل همیشه از پلکان به جای آسانسور استفاده کرد. که ناگهان صدای دو دختر جوان را شنید که کنار در خانه‌ای ایستاده بودند.

- این دختره...

- کدوم دختره؟

- همین دیگه اسمش ماه راز هس.

- خب که چی؟

- همش به ماهان می چسبه.

- خب به تو چه؟ تو چرا حرص می زنی؟

- خب ازش خوشم اومده.

- آها تو گلوت گیر کرده.

- خب آره. البته اگه این دختره آویزون بذاره من بهش برسم.

- دختره بی پدر و مادری می خواد پسر رو تور کنه تا به یه نون و نوایی برسه.

حسرت وقتی به خود آمد که دید جلوی آن‌ها ایستاده و نفس‌هایش از عصبانیت نامنظم است. معده‌اش از شدت درد می سوخت و اعصابش آن را بدتر می کرد. جلوی آن دو رفت و سیلی اول را محکم بر گونه دخترک اول نواخت و گفت:

- ببین دختره هر جایی چیزی که متعلق به خودته به من نگو. که همه تو ساختمون از حال و روزت خبر دارن بیچاره.

و سیلی دوم را به گونه دخترک دوم زد و گفت:

- من شاید پدر و مادر نداشته باشم. اما شرف دارم و با وجود مادر بزرگم دارم پاک زندگی می کنم. تویی که پدر و

مادر داری چرا ه*ر*ز می پری؟

و پوزخند صدا داری زد و رو به هر دو گفت:

- ماهان به دخترهایی مثل شما نگاه هم نمی‌کنه. من نمی‌ذارم داداشم دخترای خرابی مثل شما رو زن آینده‌اش کنه. و بعد اشک‌هایش را پاک کرد و از جلوی آن‌ها عبور کرد و از آپارتمان دور شد و سمت خیابان رفت و تاکسی گرفت و سمت دانشگاه رفت.
جمله‌ی کوبنده‌ی حسرت دهان هر دو را در هم بست.

با رسیدن حسرت به آپارتمان دو زن سمت او هجوم بردند و زن اول خواست سیلی محکمی به او زند که دست مردانه‌ای دست او را گرفت. حسرت دست مردانه را دنبال کرد و به چهره‌ی عصبانی ماهان رسید. خواست او را آرام کند که ماهان رو به زن غرید:

- دستت بهش بخوره قلمش می‌کنم.

زن دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- چشمم روشن. کوچک تری گفتن بزرگ تری گفتن.

- دست روی خواهر من بلند بشه دور کوچک تری و بزرگ تری و خط می‌کشم.

- هه، خواهر؟ تو به این عفریطه می‌گی خواهر؟

- ببین اول دهننت و آب بکش بعد راجع به خواهر من حرف بزن.

- خوبه خوبه. بزنه تو صورت دخترم بعد من بمونم نگاه کنم.

- خوب کرده. حتماً دخترت یه زهری ریخته که زدتش. وگرنه ماه راز دست رو کسی بلند نمی‌کنه.

و بعد دست حسرت را گرفت و گفت:

- بیا بریم ماه راز.

زن دوم با صدای بلند گفت:

- عجب دور و زمونه‌ای شده. می‌خواهین لاس بزنین برید بیرون. دیگه آبجی و داداش گفتن‌ها چیه؟

ناگهان ماهان عصبی شد و رگ غیرتش متورم شد و حسرت را رها کرد و سمت زن رفت و سیلی محکمی در گوش او نواخت و گفت:

- ببین زنیکه. آپارتمان جای لاس و اینا نیست. نه من اهلشم نه ماه راز. تو شایعه درست کن ببین چطور از اینجا پرت می‌کنم بیرون. حالا هم هری.

و بعد رفت و حسرت را سمت خانه خود برد. حسرت در طول مدت سکوت کرده بود. وقتی وارد خانه شدند ماهان رو به مادرش با صدای بلند گفت:

- مامان غذا رو آماده کن لطفاً. ماه راز گشنشه.

- باشه پسرم.

ماهان حسرت را به داخل اتاقش برد و با تحکم و صدای بلند گفت:

- زود باش توضیح بده.

حسرت سرش را زیر نهاده بود و می‌گریست که ماهان بلندتر گفت:

- یاالله حرف بزنی.

حسرت ترسید و در خود جمع شد. ماهان نزدیکش شد و دو شانهاش را محکم در دست گرفت و گفت:

- نگاه کن.

حسرت به او خیره شد و اشک‌هایش شروع به باریدن گرفت و گفت:

- به من تهمت بد زدن.

- چی گفتن؟

حسرت سکوت کرد که ماهان داد کشید.

لالایی قلب

- با توأم. ماه راز؟

- آخه؟

- بگو.

ناگهان حسرت خود را در آغوش او رها کرد و با صدای بلند گریست. ماهان دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت:

- چی شده قربونت برم؟

حسرت با گریه گفت:

- دختراشون به من گفتن خراب. گفتن باهات لاس می‌زنم. بهم گفتن بی پدر و مادر بزرگ شدم که این طوری شدم.

- آدم‌شون می‌کنم. گریه نکن عزیزم. تو بهشون چی گفتی؟

- گفتم درسته بی پدر و مادرم اما، شرف دارم و پاک زندگی کردم تو که پدر و مادر داری چرا هـ*ر*ز می‌پری؟!

- آفرین عزیزم. خوب کردی. حق‌شون بوده.

- می‌ترسم.

- امیدت به خدا باشه.

- هست.

- من امشب با مدیریت ساختمون صحبت می‌کنم.

و بعد او را از آغوش جدا کرد و گفت:

- زود برو اتاقت لباس و عوض کن بریم نهار.

- چشم.

- فدای اون چشمای مرواریدیت بشم.

حسرت از اتاق ماهان خارج شد و سمت اتاق خود رفت و بعد از تعویض لباس دست و صورتش را شست و رفت در جمع نشست و با آن‌ها ناهارش را خورد و پس از اتمام غذا گفت:

- ممنون خاله پری.

مادر ماهان که نام او پریسا بود لبخند دلنشینی به روی حسرت پاشید و گفت:

- دیگه به من نگی خاله پری‌ها؟ ناراحت می‌شم. منو مثل مادرت ببین. بهم بگو مامان.

حسرت نگاهی به ماهان و پدر ماهان کرد که هر دو به علامت تایید چشم‌شان را باز و بسته کردند. حسرت سمت پریسا برگشت و گفت:

- شرط داره‌ها!

پدر ماهان که پدرام نام داشت گفت:

- پدرسوخته رو ببین چه شرط می‌ذاره!

پریسا گفت:

- چی کار دخترم داری؟

پدرام رو به حسرت گفت:

- دخترم موقع به دنیا اومدن ماهان که توفیق نداشتم اول به من بگه بابا. حد اقل تو دلم و خوش کن و اول بهم بگو بابا.

حسرت آهسته لب زد و گفت:

- بابا.

و وقتی به خود آمد که داستان مردانه پدرام دور شانهاش بود و سرش را بوسید و گفت:

- ممنون دخترم. تو امید رو به این خونه زنده کردی.

حسرت شرمگین سرش را زیر نهاد و گفت:

لالایی قلب

- ممنون.

ماهان گفت:

- من دیگه داره حسودیم می شه.

پریسا سر ماهان را بوسید و گفت:

- حسودیت نشه.

و بعد رو به حسرت گفت:

- خب شرطت چیه؟

- شستن ظرفها با من.

- باشه دخترم.

- ممنون مامان.

- دخترم تو الان عضو جدید خانواده‌ی افشار هستی. به خونه خودت خوش اومدی.

- ممنون.

و شروع به جمع کردن ظرفها کرد و آنها را به آشپزخانه برد و خواست برگردد که در آغوش گرم و مادرانه پریسا فرو رفت.

دو سال بعد.

حسرت خانواده‌ی جدیدی را به دست آورده بود. شادی دوباره به دلش برگشته بود و حسرت‌هایی را که در دل کاشته بود و امید به داشتننداشت اینک همانها را به دست آورده بود.

هفته پیش فارغ‌التحصیل شد و مدرک فوق لیسانس خود را گرفت. و جشن فارغ‌التحصیلی خود را با مادر بزرگ و خانواده جدیدش برپا کرد.

در طی این دو سال ماهان در بیمارستان مشغول به کار شده بود.

حسرت خواستگاران زیادی داشت. هر چه مادر بزرگ و پدر و مادرش اصرار می‌کردند که ازدواج کند. او مخالفت می‌کرد و دوست داشت بیشتر با خانواده جدیدش بگذراند.

خورشید وداع گفته بود و نیمه ماه بر آسمان آمد و غروب شده بود. غروب شنبه بود و حسرت تازه داشت به خانه مادر بزرگ می‌رفت. دلشوره‌ای در دلش پدید آمده بود که نمی‌دانست به خاطر چیست! از آسانسور استفاده کرد و به طبقه سوم خانه خودش و مادر بزرگش رفت. هر چه او را صدا زد جواب نشنید. سمت آشپزخانه رفت و از سینگ ظرفشویی آب خورد و لیوان را روی سینگ گذاشت و خواست برگردد که با جسم بیهوش مادر بزرگ کنار میز روی زمین مواجه شده. وحشت و نگرانی و اضطراب تمام وجودش را پر کرد و جیغ کشید و سمت مادر بزرگ رفت و او را در آغوش کشید و با گریه صدایش زد.

- مادر جون. مادر جون. چت شده؟ تو رو خدا پاشو.

فوری بلند شد و سمت تلفن رفت و شماره آمبولانس را گرفت. دوباره سمت مادر بزرگ را گرفت و او را در آغوش کشید و گریست.

ده دقیقه بعد آمبولانس رسید و مادر بزرگ را به آمبولانس انتقال دادند و حسرت هم فوری لباس پوشید و سوار آمبولانس شد و قبل آن به پریسا و پدرام خبر داد. همسایه‌ها همه جمع شده بودند و اظهار نگرانی می‌کردند.

آمبولانس حرکت کرد و پرستار به او سرم وصل کرد. حسرت دست مادر بزرگ را گرفت و با گریه گفت:

- مادر جون پاشو. منم ماه راز. پاشو من هنوز بهت نگفتم چه قدر دوستت دارم!

و بعد با گریه به پرستار گفت:

- خوب می‌شه؟

- امیدت به خدا باشه ماه راز خانوم.

دو ساعت گذشته بود. پس از دو ساعت امید زنده ماندن مادر بزرگ برای حسرت، به هیچ تبدیل شده بود. با خبر دکتر به حسرت او بیهوش شد و او را به بخش انتقال دادند. پریسا کنارش رفت و او را نوازش داد.

ماهان هم باخبر شده بود و به بیمارستان آمده بود.

دو ساعت که گذشت حسرت به هوش آمد و پرستار سرُم را از دست او جدا کرد و رفت. همان لحظه پدرام و پریسا و ماهان وارد بخش شدند. مادر نزدیک او شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- متأسفم دختر گلم.

- مامان؟

- جانم مادر؟

- بگو مادر جونم زنده است. بگو نمرده. بگو دروغه.

مادر اشک‌هایش را مهار کرد و گفت:

- راحت شد و رفت.

حسرت از آغوش مادر در آمد و خود زنی کرد و هق هق کرد و گریست و فریاد کشید. مادر موفق نشد او را نگه دارد. ماهان فوری نزدیک او آمد و او را نگه داشت و گفت:

- ماه راز آروم باش. آروم عزیزم.

حسرت مادر بزرگش را با فریاد محکم و کشیده صدا زد.

- مادر جون.

- آروم باش. آروم فدات بشم.

پرستارها آمدند تا جو را آماده کنند که ماهان به یکی از پرستارها گفت:

- برو آرام بخش بیار.

- چشم.

پرستار رفت که حسرت دوباره فریاد کشید.

- ولم کن. ولم کن. مادر جونم و می خوام.

پرستار با آرام بخش آمد و گفت:

- بفرمایین دکتر.

حسرت تقلا کرد و با گریه بلند گفت:

- داداشی تو رو خدا بذار برم پیش مادر جونم. الان بیدار می شه من باید پیشش باشم. اون زنده است. خودش گفت

تنهام نمی ذاره. از من قول گرفت گوشی لمسی و یادش بدم. اگه ببینه من نیستم ناراحت می شه.

ناگهان ذهن حسرت به گذشته پر کشید.

(گذشته)

مادر بزرگ روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و غروب زیبای خورشید را که داشت با روز وداع می کرد را تماشا می

نمود. حسرت با سینی فلزی که داخلش دو فنجان چای بود کنار مادر بزرگ رفت و روی صندلی کنارش نشست و

گفت:

- مادر جون؟

- جانم ماه رازم.

- یه قول می دی؟

- چه قولی؟

- اینکه مته پدر و مادرم تنهام نذاری.

- باشه دختر خوشگلم.

- یادت باشه قول دادی.

مادر بزرگ تبسمی زد که چروک های صورتش را جمع تر کرد. سپس گفت:

- آره قول دادم.

حسرت خشک شده بود و صدای ماهان را نمی شنید. ماهان نگرانش شد و نمی دانست چه کند! ناگهان سیلی محکمی بر صورت او زد و گفت:

- ماه راز.

حسرت اشک‌هایش از نو سرازیر شد و گفت:

- مادر جون زنده است. به من قول داد تنهام نذاره.

و ماهان سیلی دوم را محکم‌تر به او زد و داد کشید و گفت:

- ماه راز به خودت بیا ماه راز. دیونه نشو. سر عقل بیا.

حسرت فریاد کشید.

- نمی خوام. مادر جونم و بهم بده.

ماهان خواست سیلی سوم را به او بزند که پدر دست او را گرفت و گفت:

- بسه دیگه.

- نه بابا. نه! ماه راز عقلش و از دست داده. من نمی‌ذارم دیونه بشه.

دستش را از دست پدر جدا کرد و گفت:

- شما برید کارهای تشیع رو انجام بدین.

- بسیار خب.

سپس پدر دست مادر را گرفت و رفت و جیغ حسرت تمام بخش را پر کرد که ماهان سیلی سوم را محکم‌تر بر صورت او زد و گفت:

- مادر جون نیست. رفته برای همیشه. فهمیدی؟

لالایی قلب

حسرت دستش را روی گونه‌اش نهاد و مظلوم گفت:

- داداشی؟ چرا می‌زنی؟ مگه خطایی ازم سر زده؟

- داشتی دیونه می‌شدی دورت بگردم.

و او را روی تخت خواباند و گفت:

- بهت آرامبخش می‌زنم که راحت بخوابی.

- نه.

- هیش. دو ساعت دیگه مادر جون و دفن می‌کنن بهتره تا اون موقع بخوابی.

حسرت تقلا کرد که ماهان رو به پرستاران گفت:

- نگاهش دارین.

پرستاران حسرت را نگه داشتند. ماهان آرامبخش را به او تزریق کرد و کم‌کم چشمان حسرت بسته شد. پرستاران او را رها کردند. سپس هر کدام سراغ کار و پست خود رفتند. ماهان هم کنار او نشست.

رگ خواب این دل تو دست تو بوده.

ترک‌های قلبم شکست تو بوده.

خداوند تنها زندگی حسرت را از او گرفت. بار دیگر قلب او را در هم شکست و ترک داد. حسرت دوباره حسرت زده شد و غمخوار گشت.

منو با لبخند،

لالایی قلب

به ابرها کشوندی.

با یه قطره اشکت،

به آتیش نشوندی.

حسرت غمگین بود. او که تحمل یک قطره اشک مادر بزرگش را نداشت و به خنده‌های شیرین او دل بسته بود حالا چگونه باید با غم نداشتن او کنار می‌آمد؟

خدا را لانه کردی.

با دلواپسی ام و،

ندیده گرفتی.

همه بی کسی ام و.

خدایا، تو که همه‌ی دار و ندار او را دیدی. این چه سرنوشت سختی بود که برای دخترک قرار دادی؟ تو که دیدی او مادر نداشت، پدر نداشت، برادرش را گرفتی، حالا که به او خانواده جدید دادی تنها مادر بزرگش را چرا گرفتی؟ خدا بی‌انصافی نبود؟ به خدا که بی‌انصافی است که همه چیزش را گرفتی. این دیگر چه سرنوشت حسرت زده‌ای بود که در دل حسرت لانه کرده؟

با این آرزویی،

که بی تو محاله.

که یک شبه آرامم،

لالایی قلب
فقط به خیاله.

حسرت فقط آرزوی یک شب پر از آرامش خواست. چرا نداشت؟ آرزوی یک شب شادی خواست. چرا از او گرفتی؟
آخر روزگار این چه سرنوشت شومی بود که نصیبش کردی؟

شعر: رگ خواب

خواننده: محسن یگانه.

یک روز گذشت و مادر بزرگ را دفن کردند و مراسم والایی برایش برگزار کردند. حالا حسرت روی سنگ قبر او بود و سرش را روی قبر مادر بزرگ گذاشته بود. ماهان داشت برای او فاتحه می خواند. هر دو لباس مشکی پوشیده بودند. حسرت در دل گله داشت. گله از خانواده واقعی که حالا هیچ کدام را نداشت.
او داشت در دل با خدای خود سولوگ می کرد.

- " خدایا به چشمان معصوم دریایی ام بنگر که چه قدر بی رنگ شده!

به چشمانم نگاه کن، نگاه کن که چه زیبا اشک هایم چون ابر بهاری می ریزند و اشک ها چشمان زیبایم را به نابودی می کشانند.

نگاه کن که چگونه بارانی می شوند!

بنگر به دو چشمان ترم که خیس از اشک و آه است.

دلت برایم نمی سوزد؟

می سوزد، ولی، آهای سرنوشت، تو که رحم نداری. دلت را چنان از سنگ ساخته اند که نه مرا می بیند و نه می شناسد.

لالایی قلب

تو اصلاً با چیزی به نام اشک آشنایی داری؟

ببین درون دلم چه غوغاست!

آهای روزگار بی وفا ببین درون دلم چه بلوایی بر پا کرده‌ای!

ببین چشمانم دارد از گریه و اشک می‌سوزد.

خدایا روزی همه امیدم دست بنده گانت بود، ولی خودت ببین خدا، ببین همین بنده گانت چگونه قلب تیره خورده‌ام
را به آتش کشیده‌اند!

خدایا چرا اجازه ندادی تنها امیدم برایم بماند؟

ببین چگونه مشتاق کور شدن چشمانم هستند!

خدایا دیگر دارم خسته می‌شوم. با آن حال امیدم به تو را از دست نداده‌ام.

هدفم زندگی بود که کشتند.

این انصاف نیست، نیست!

دلم یک لالایی می‌خواهد یک خواب تا ابد.

اما، تا هر وقت که تو بخوای زنده می‌مانم و نفس می‌کشم.

این قلب برای زنده ماندن می‌تپد. "

گر تو باشی هویدا.

من هستم همان عاشق شیدا.

ولیکن شکستند مرا در این عشق.

یک ماه پر از اندوه با همه سختی و رنجش گذشت. این روزها حسرت به مجسمه‌ای خشک تبدیل شده بود که حرف نمی‌زد، دیگر اشک نمی‌ریخت. بغض کرده بود. عقده داشت. عقده‌ی مهر و صفا و عشق و شادی. او در گوشه‌ی اتاقش کز می‌کرد و بغض هر لحظه امکان داشت او را خفه کند. غذا نمی‌خورد. مادر و ماهان به زور او را چند لقمه غذا می‌دادند. شب بود و او گوشه دیوار کز کرده بود و تنها بود. ماهان تازه از سر کار برگشته بود. پس از تعویض لباسش و خوردن غذا به اتاق حسرت رفت و کنارش زانو زد و گفت:

- ماه راز؟ عزیزم؟ حرف بزن. گریه کن. آخه چرا هم خودت و هم ما رو زجر می‌دی. نگران‌تیم.

ماه راز دلش می‌خواست صحبت کند. اما، انگار زبانش بسته شده بود و قدرت تکلم از او گرفته شده بود. بغض مانند سیب‌ی گلویش را می‌فشرد و او را عذاب می‌داد. ماهان دوباره حرف زد.

- آخه چرا هیچی نمی‌گی؟ بیا بریم غذا بخور.

و خواست دست او را بگیرد که حسرت به شدت او را پس زد و ماهان گفت:

- ضعیف شدی قربونت بشم. کمخوری می‌کنی. حرف بزن.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

- من هستم. مامان هست. بابا هست. تو ما رو داری. ما تنهات نمی‌ذاریم ماه راز. حرف بزن.

صدای ماهان بارها در ذهن حسرت اگو شد. " ما تنهات نمی‌ذاریم ماه راز. " و بعد صدای مادر بزرگش " قول می‌دم که تنهات نذارم. " و بعد صدای پدر و مادرش " ما تنهات نمی‌ذاریم دخترم. " و بعد صدای برادر بزرگش " آخه مگه می‌شه یه خواهر زبون دراز و که همه رو با شوخی‌هاش شاد می‌کنه رو تنها گذاشت. تو تنها نمی‌مونی من هستم. " صداها همه در ذهن او چرخیدند و با دو دست محکم سر خود را نگه داشت. ماهان نگران شد و نزدیکش رفت و دست او را در دست گرفت و فشرد و گفت:

- خوبی؟ ماه راز حرف بزن. خواهش می‌کنم ازت.

ولی، حسرت مهر سکوت را بر دهان زده بود. صدایی از او در نمی‌آمد. ماهان دوباره گفت:

لالایی قلب

- پیر بغل داداش بزرگهات ببینم.

اما، حسرت همان طور بی حرکت ماند. که ماهان نا امید گفت:

- پس خودم بغلت می کنم.

و آرام او را چون گهواره‌ای از کمر در آغوش گرفت و رفت روی تخت نشست و او را نوازش داد و گفت:

- دلم برا صدات تنگ شده آخه بی انصاف. مامان بابا دارن از غصه دق می کنن. دختره شون هستی. آبجی کوچولوی

منم هستی. به خاطر من حرف بزن. ماه رازم؟

ماه راز خواست حرف بزند اما قلبش درد آمد و در هم فشرده شد و در دلش با خود سولولوگ کرد.

- " قلب من، بخواب نگذار دنیا آوارهات کند.

لالا... لالا... لالا... لالا.

قلب من، آرام بگیر نگذار غصه ها تیره ترت کنند.

قلب من فرمان می دهد آری، لالایی باید کرد تا اندوه نداشته باشیم.

قلب من، لالایی کن نگذار تو را چون درخت بید بلرزانند.

مغزم هم فرمان می دهد، قلب را بخوابان.

یک لالایی آرام، در سکوت، بدون همهمه.

خدایا از درون قلبم را شکافتی، پس چرا لالایی ندادی؟

من که گفتم ایست! بمیران قلبم را.

من که فریاد کشیدم ایست! قلبم دیگر تحمل این همه سختی ندارد.

من دیگر ایست دادم!

ایست مرگ!

لالایی قلب
ایست لالایی قلب!

ایست! مغزم سوت می کشد از این همه عذاب.

ایست! قلبم به صلابه کشیده شده است.

مگر نگفتم ایست؟

تپش... تپش...

قلبم دیگر تپش ندارد.

و ایست!

آری، قلب ایست کرد.

لالا... لالا... لالا... لالا.

قلب من راحت بخواب.

چشمانم دیگر بارانی ات نمی شود. "

حسرت به سختی لب زد.

- لالالالا.

و سپس چشمانش بسته شد و در آغوش ماهان بیهوش گشت. ماهان نگران شد و او را صدا زد. نبض او را گرفت که کند می زد. فوری بلند شد و او را از اتاق خارج کرد و با صدای بلند گفت:

- مامان سوییچ ماشینم و برام بیار. باید ماه راز برسونم بیمارستان.

- وای خدا. ماهان دخترم چه اش شده؟

- مامان آروم باش. سوییچ.

مادر فوری رفت و با سوییچ برگشت و گفت:

لالایی قلب

- منم میام.

- شما پیش بابا بمون.

و بعد سوییچ را گرفت و به سرعت باد از آپارتمان خارج شد. سمت پارکینگ رفت و قفل ماشین را باز کرد و حسرت را درون ماشین نهاد و خود نیز سوار شد و به سرعت از پارکینگ آپارتمان خارج شد و سمت خیابان راند و به سوی بیمارستان حرکت کرد.

با رسیدن ماهان به بیمارستان پس از پذیرش حسرت او را به آی سی یو بردند. دکتر تشخیص داد به خاطر بغضی که در گلو داشته به او احساس خفگی دست داده و این باعث شوک شده و برای لحظه‌ای قلب او ایست کرده. ولی، الان حال او خوب است و در آی سی یو بیهوش است و تا به هوش نیاید دکتر نمی‌تواند نظر قطعی‌اش را اعلام کند. ماهان به پدر و مادر زنگ زد و آن‌ها را خبر کرد.

مادر نگران بود و گریه می‌کرد. پدر نگران بود و از دل داشت ذره ذره نابود می‌شد که دخترکش روی تخت بیمارستان خوابیده است. حسرت ممنوع ملاقات بود. فقط چون ماهان پزشک بود توانست برود او را ببیند. این شب با همه درد و سختی به روز کشیده شد. یک روز پر از درد.

پزشک معالج که مردی حدوداً ۳۸ یا ۴۰ ساله به نظر می‌آمد و دو پرستار حدود ۲۶ و ۲۷ ساله کنار تخت حسرت بودند. او به هوش آمده بود و دکتر داشت او را معاینه می‌کرد.

- خب دخترم اسمت و بگو.

- " سکوت "

- من دکتر تو هستم حبیب‌الله پوردل حالا تو اسم و فامیلیت و بگو.

- " سکوت "

- چند سالته؟

- " سکوت "

لالایی قلب

- یادت می‌آد چرا حالت بد شد؟

- " سکوت "

- خب مته اینکه نمی‌خوای حرف بزنی.

سپس رو به پرستار گفت:

- بهش آرامبخش بزن. دو ساعت دیگه هم انتقالش بدین به بخش.

و قصد رفتن کرد که حسرت لباس دکتر را در دست گرفت که دکتر ایستاد و گفت:

- مشکل تکلم داری؟

حسرت به کاغذ و قلمی که در دست دکتر بود اشاره کرد و دکتر گفت:

- می‌خوای بنویسی؟

حسرت سری تکان داد و دکتر پرستار را فرستاد تا کاغذ و قلم بیاورد. بعد از آوردن کاغذ و قلم آن را به دست حسرت داد و او نوشت " من لال نیستم. من بغض کرد باعث شد اینجور شد. نام من حسرت صباحی ۲۲ سالمه. می‌شه به ماهان بگی بیاد پیشم؟ "

و بعد کاغذ و قلم را در دست پرستار سپرد و پرستار متن را برای دکتر خواند و دکتر متوجه شد که بغض مانع از حرف شده. و به بیرون رفت که پدر و مادر و ماهان سمت او هجوم بردند و مادر گفت:

- دکتر حال دخترم چه طوره؟

- نسبت تون باهاش چیه؟

- مادرش هستم.

- ماهان کیه؟

- منم. برادرشم.

- می‌خواد شما رو ببینه. فقط ۱۵ دقیقه می‌تونم پیشش باشید.

لالایی قلب

- باشه ممنون.

و بعد دکتر رو به پدرام گفت:

- شما پدر بیمار هستین؟

- بله.

- بفرمایین عرض خصوصی باهاتون دارم.

- باشه.

پدرام رو به پریسا گفت:

- همین جا باش من زود میام.

- باشه.

و بعد به دنبال دکتر راه افتاد و ماهان وارد آی سی یو شد و کنار تخت حسرت رفت. دست او را در دست گرفت و گفت:

- حرف بزن. آخه چرا هیچی نمی‌گی؟

حسرت سکوت کرد و فقط به او خیره شد و ماسک اکسیژن را از روی دهان خود برداشت و ماهان دوباره گفت:

- حرف نمی‌زنی برام؟

ماهان دست ظریف و کوچک او را بوسید و موهایش را نوازش داد و ۱۵ دقیقه وقت او به اتمام رسید و گفت:

- امیدوارم سکوتت و بشکنی.

خم شد و بوسه‌ای گرم و نرم مهمان پیشانی حسرت کرد و خواست برود که همان لحظه پرستارها آمدند و یکی شان رو به ماهان گفت:

- بفرمایید بیرون ما باید کاراشون و بکنیم و ایشون و انتقال بدیم به بخش.

لالایی قلب
- بسیار خب.

ماهان از در آی سی یو بیرون رفت و سپس پرستارها مشغول شدند.

پس از اندکی حسرت را به بخش منتقل کردند.

دکتر پوردل که با پدرام صحبت کرده بود. به او گفته بود که حسرت مشکل جسمی خاصی ندارد و بیشترین مشکل او ضربه روحی است که به او وارد شده است. و دلیل اینکه حسرت حرف نمی‌زند. یا شوک بزرگی به او وارد شده که باعث شده او قدرت تکلم را از دست داده و یا بغضی که گلوی او را فشرده کرده باعث شده که او نتواند حرف بزند. سپس دکتر افزود گریه مناسب‌ترین راه برای شکستن بغض است که او را از خفقان در آورد و وادار به صحبت شود.

پس از بستری شدن حسرت، سپس تمام دردهایی را که خانواده تحمل کردند. بالاخره تمام شد و سه روز بعد حسرت مرخص شد.

شب بود و شبانگاه که خانواده در حال شام خوردن بودند. حسرت پس از دو قاشق غذا خوردن از آنجا بلند شد که پدر با تحکم رو به حسرت گفت:

- بشین.

اما، حسرت بلند شد که برود. این بار پدر محکم‌تر گفت:

- گفتم بشین.

حسرت سر به زیر آرام نشست که پدر گفت:

- غذات و کامل می‌خوری.

حسرت نگاهی به مادر و سپس به ماهان کرد و بعد مشغول بازی با غذایش شد. که صدای بلند پدر او را از هوش پراند.

- ماه راز؟

حسرت لبانش لرزید که مادر بلند شد و حسرت را بلند کرد و گفت:

- پدرام؟ سر دخترم داد نزن.

لالایی قلب

و بعد حسرت را سمت اتاق کشاند و گفت:

- بیا بریم دختر گلم. بابات یه کم عصبیه.

ماهان دست از غذا خوردن کشید و رو به پدر گفت:

- بابا؟ با داد زدن و مؤاخذه کردن ماه راز، چیزی حل نمی‌شه.

لیوان آب را یک سر نوشید و گفت:

- شب تون بخیر.

- شب بخیر.

پدر نفسش را به بیرون رها کرد و ماهان هم بلند شد و سمت اتاق خود حرکت کرد که صدای گریه مادر از اتاق حسرت توجه‌اش را جلب کرد که داشت می‌گفت:

- آخه دختر گلم. من مادرت هستم. چرا این قدر خودت و من و بابات و ماهان و عذاب می‌دی؟

ماهان دیگر به حرف‌های آن‌ها گوش نکرد و ناراحت به اتاقش رفت و در را بست.

گاهی اوقات،

دردِ تنهایی بالاترین درد است.

و...

گاهی اوقات،

همان تنهایی،

بالاترین درمان برای درد است.

پس از مدتی با به وجود آوردن شادی در میان جمع خانواده توانستند کمی حسرت را شاد کنند که موفق هم شدند. اما، او هنوز سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد.

امروز جمعه بود و چهلم مادر بزرگ، حسرت لباسش را پوشیده بود و می‌خواست به مزار مادر بزرگ برود. همان که خواست سمت در برود، ماهان در را باز کرد و وارد اتاق او شد و در را از داخل بست و قدمی به حسرت نزدیک شد و گفت:

– عزیزم؟ امیدوارم امروز حرف بزنی و این سکوت دو ماهه رو بشکونی.

و بعد دو دستانش را از هم باز کرد و به آغوشش اشاره کرد. حسرت بی‌درنگ به آغوش او پر کشید و بوی تن برادرش را به مشام کشید. ماهان دستش را درون موهای او برد و موهای او را داخل شال او قرار داد و روی سرش را نوازش داد و گفت:

– دوستت دارم گلم. لطفاً هر چه زودتر خوب شو.

کمی او را در آغوش نگه داشت و بعد او را رها کرد و گفت:

– دیگه موهات و بیرون از شال نبینم.

حسرت سری تکان داد و زودتر از ماهان در را باز کرد و به بیرون رفت. ماهان هم به بیرون رفت و پس از اندکی منتظر ماندن همگی باهم سوار ماشین شدند و به سمت مزار حرکت کردند و پس از رسیدن به مزار مراسم کوچکی گرفتند و پس از مداحی خوانی خیرات پخش کردند و وقتی مراسم تمام شد چند ساعت دیگر آن جا ماندند. ساعت هشت شب بود و هوا تاریک، حسرت کنار مزار مادر بزرگ نشسته بود و سرش را روی قبر گذاشته بود. پدر و مادر سوار ماشین شدند که حرکت کنند. ماهان سمت حسرت رفت دست او را گرفت و خواست او را بلند کند که حسرت ممانعت کرد ماهان صدایش زد و با تحکم گفت:

– ماه راز؟ تا کمتر از یک دقیقه دیگه بلند می‌شی وگرنه جور دیگری بلندت می‌کنم.

حسرت نگاه غم‌انگیزی به او کرد که ماهان رویش را برگرداند و حسرت آرام از جایش بلند شد. ماهان دست او را گرفت و سمت ماشین کشاند و حرکت کرد. وقتی سوار ماشین شدند، ماهان سمت خانه حرکت کرد.

با رسیدن به خانه پس از تعویض لباس و حمام، مادر به آشپزخانه رفت و شام را آماده کرد و روی میز چید. پدر و ماهان روی میز نشستند که پدر رو به مادر گفت:

لالایی قلب

- خانوم؟

- بله؟

- برو ماه راز و صدا کن بیاد شام.

- صدایش کردم گفت نمی خوره.

ناگهان پدر عصبی شد و از جایش بلند شد که مادر گفت:

- پدرام کاریش نداشته باش.

- کاریش نداشته باشم که خودش و به کشتن بده؟

- زبونت و گاز بگیر مرد.

ماهان غذا را هضم کرد و گفت:

- بابا؟ بیا بشین خودم می روم میارمش.

- لازم نکرده.

و سمت اتاق حسرت حرکت کرد که ماهان با صدای بلند گفت:

- بابا نزنش.

پدر هم گفت:

- من تو رو می زنم ولی دخترم و نمی زنم.

و بعد بدون در زدن وارد اتاق حسرت شد و همان لحظه ماهان رو به مادر گفت:

- واقعاً لطف داره. من واقعاً حسود شدم. مرسی از ابراز محبت.

مادر خندید و گفت:

- غذات و بخور ببینم.

حسرت فوری روی تخت نشست و پدر هم روی تخت کنارش نشست و دست حسرت را در دست فشرد و گفت:

- دختر گلم؟ من پدرتم با منم حرف نمی‌زنی؟

حسرت با اندوه به او خیره شد که پدر گفت:

- دلت می‌آد دلی منی که نزدیک پنجاه سالمه رو بشکونی؟ آره دخترم؟

حسرت غمگین سرش را زیر نهاد و پدر دستی بر سر او کشید و گفت:

- نمی‌خوای که شامم و کوفتم کنی؟ پاشو بریم شام عزیزدلم.

و حسرت را از جایش بلند کرد و او را از اتاق بیرون برد و سمت آشپزخانه برد و او را کنار خود نشاند و رو به زنش گفت:

- برایش غذا بریز خانومم.

مادر در حالی که لبخند به لب داشت مشغول غذا ریختن برای حسرت شد و بعد همگی شروع به غذا خوردن کردند.

بعد از اتمام غذا، حسرت بلند شد و دست مادر را به عنوان تشکر بوسید. مادر دستی بر سر او کشید و گفت:

- نوش جونت دخترم. برو استراحت کن.

حسرت به اتاقش رفت و روی تختش ولو شد. و آن قدر به خاطرات خود با مادر بزرگ فکر کرد که خوابش برد.

خانواده پس از نوشیدن چای به اتاق خواب خودشان رفتند و خوابیدند.

ساعت نزدیک به یک بامداد بود که حسرت خواب بدی دید و با فریاد از خواب بلند شد. ماهان و پدر و مادر هراسان از خواب بیدار شدند و سمت اتاق او هجوم بردند. امشب پس از دو ماه، بغض حسرت در هم شکست و صدای هق هق گریه‌هایش تمام خانه را پر کرده بود. ماهان فوری وارد اتاق او شد و جسم او را محکم در آغوش کشید که پدر گفت:

- چی شد؟

- شما برو بخواب.

لالایی قلب

و بعد رو به مادر گفت:

- مامان یه لیوان آب قند بیار.

و آرام او را در آغوش تکان داد و نجوا کرد.

- گریه کن قربونت برم. خودت و سبک کن.

پدر نزدیک شد و اندوهگین گفت:

- دختر گلم؟ بغل بابا نمیای؟

همان لحظه مادر با لیوان آب قند آمد و ماهان حسرت را از آغوش جدا کرد و لیوان را نزدیک دهان او برد و گفت:

- آ کن عزیزم. این و بخور.

و کمی به خورد او داد که حسرت پس کشید و ماهان دوباره به خورد او داد و گفت:

- آفرین عزیز دلم. بیشتر بخور.

وقتی کامل به خورد او داد لیوان را دست مادر داد و رو به حسرت گفت:

- خوبی؟

حسرت دوباره گریه‌هایش آغاز شد و گفت:

- نه خوب نیستم. وقتی نیستین خوب نیستم. وقتی می‌خواهین تنهام بذارین خوب نیستم. وقتی سرم داد می‌زنین خوب نیستم. وقتی فکر می‌کنم که شما هم یه روز نباشین قلبم تکه و پاره می‌شه. ترجیح می‌دم بمیرم تا دیگه نبینم یه نفر دیگه رو دارم از دست می‌دم.

با جمله آخرش سیلی محکمی از جانب پدر بر روی گونه او نواخته شد. سوزش و درد را حس کرد و دست روی گونه‌اش گذاشت. ماهان عصبی گفت:

- بابا؟ چرا زدیش؟

ناگهان پدر حسرت را محکم به آغوش کشید و گفت:

لالایی قلب

- ببخش دخترم. منو ببخش که زدمت. ولی، حق نداری حرف از مرگ بزنی. من نمی‌تونم پرپر شدن و ببینم. درکم کن.

بوسه‌ای پدرانه و گرم بر موهای او نشانده که حسرت از او جدا شد و با چشمان مادرش که از اشک برق می‌زدند رو به رو شد. مادر نزدیکش شد و تمام گونه او را غرق بوسه کرد و گفت:

- می‌دونستم به حرف می‌ای و دلم نمی‌شکنی دخترم. الهی مادر دورت بگرده دخترکم.

- خدا نکنه.

- چرا داد زدی دخترم؟

- خواب بد دیدم.

ماهان گفت:

- ماه راز اینو همیشه یادت باشه. ما هیچوقت تنهات نمی‌ذاریم. تو دیگه عضوی از این خانواده هستی.

مادر گفت:

- ای‌شالله که خیر باشه. فردا صدقه می‌دم برات دخترم. ماهان هم راست می‌گه ما هرگز تنهات نمی‌ذاریم. الان

بهتری؟

- بله.

بالاخره بعد از کلی صحبت پدر و مادر از اتاق حسرت خارج شده و به اتاق مشترک خودشان رفتند و خوابیدند.

ماهان همچنان کنار حسرت بود. وقتی نگاه خیره حسرت را روی خود دید گفت:

- جونم عزیزم؟

- هیچی.

- پس اونجوری نگام نکن.

- چرا؟

لالایی قلب

- می گم اونجوری نگام نکن.

- مگه چجوری نگاه می کنم؟

ماهان اخمی کرد و گفت:

- بگیر بخواب. کم تر منو نگاه کن.

- خواب نه. بغل می خوام.

ماهان او را در آغوش کشید و گفت:

- دیگه اونجوری نگام نکن.

- چشم.

موهایش را بوسید و گفت:

- خیلی خوشحالم که حرف زدی.

او را تنگ تر در خود فشرد و گفت:

- من عاشق شدم.

حسرت با شیطنت موهای او را به هم ریخت و گفت:

- عاشق کی شدی؟

- دختر قشنگیه. اسمش نداست.

- از نظرت فقط قشنگی ملاکه؟

- خب نه!

- تحقیق کردی ببینی دختره پاک هست یا نه؟

- آره. پاکه.

لالایی قلب

حسرت از آغوش او جدا شد و گفت:

- خوب تحقیق کردی داداشی؟

- آره.

- می‌خوای ازدواج کنی یعنی؟

- آدم وقتی عاشق کسی می‌شه باهاش ازدواج می‌کنه دیگه.

- تو ازدواج کنی من دوباره تنها می‌شم.

- نه کی گفته تنها می‌شی؟ زن داداش دار می‌شی. جمع مون شلوغ می‌شه.

حسرت ذوق زده گفت:

- بعد من عمه می‌شم.

ماهان اخمی کرد و آرام بر گونه او زد و گفت:

- بی‌ادب.

- ببخشید خب. آخه نی‌نی دوست دارم.

- نی‌نی می‌خوای خودت شوهر کن بچه دار شو.

حسرت خجالت کشید و گونه‌هایش سرخ شدند که ماهان خندید و گفت:

- دیگه با من از این شوخی‌ها نکنیا؟

- معذرت می‌خوام.

- بخواب. فردا راجع به ندا باهات صحبت می‌کنم.

- چشم.

او را روی تخت خواباند و پتو را روی گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

لالایی قلب

- شبت بخیر.

حسرت به او خیره شد که ماهان گفت:

- کاری داری که نگاهم می کنی؟

- اوهوم.

- چی کار؟

- پیشم می خوابی؟

- نه.

- باشه. شب بخیر.

و رویش را برگرداند که ماهان او را چرخاند و گفت:

- الان مثلاً قهر کردی؟

- می خوام بخوابم. برو دیگه.

- خب منم پیش تو می خوابم آشتی؟

- تو که گفتی نه!

- شوخی کردم.

حسرت محکم بر سینه او کوبید و گفت:

- قهرم.

ماهان کنار او خوابید و گفت:

- الان که محکم بغلت کردم استخوانات خورد شد دیگه قهر نمی کنی.

و او را محکم در آغوش گرفت و صدای حسرت بلند شد.

- آخ. داداش. برو کمر نداجونت و فشار بده.

- اونم به موقعش. بلبل زبونی هم موقوف، فعلاً بخواب که زیادی داری پر رو می‌شی.

پس از کمی صحبت هر دو خوابیدند.

صبح شد. یک صبح دیگر که خورشید با همه زیبایی‌اش با نور تابنده و سوزانش در آسمان پدیدار گشت و کل آسمان را در خود گرفت.

همگی از خواب بیدار شده بودند و صبحانه را خورده بودند. ماهان به اتاقش رفت و آماده بیرون آمدن تا به سر کار برود که حسرت گفت:

- داداشی می‌شه منم باهات پیام؟

- واسه چی؟

- خب منم دلم می‌خواد پیام تو بیمارستان پیشت کار کنم.

- همینم مونده بذارم تو کار کنی.

- داداشی؟ خب دلم کار می‌خواد.

- برو واسه دکتر کنکور بده کمکت می‌کنم.

- فوق لیسانس دارم بسه. می‌خوام کار کنم.

ماهان کت را تن کرد و گفت:

- برو اتاق استراحت کن.

- ماهان؟

- کوفت. گفتم نه یعنی نه. حالا برو.

- من این همه درس نخوندم که خونه بشینم در و دیوار و نگاه کنم.

- رو حرف من حرف نزن. برگرد برو اتاقت.

حسرت با اخم و دلخوری رویش را برگرداند و به سرعت از اتاق ماهان خارج شد و به اتاق خود رفت و در را محکم به هم کوبید.

ماهان هم از خانه بیرون رفت و سوار ماشین شد و سمت بیمارستان حرکت کرد.

گاهی اوقات،

همین دلخوری‌های کوچک...

تبدیل به دلخوری‌های بزرگ...

و سپس کدورت می‌شوند...

که غیر قابل جبران است.

پس از مدتی که زندگی به روال عادی خود طی شد، حسرت با پدر و مادر صحبت کرد تا بتواند کار کند و هر دو هم موافق بودند. اما، ماهان راضی نمی‌شد و غیرت مردانه‌اش اجازه نمی‌داد که حسرت به سر کار برود. سر این موضوع بارها باهم بحث کردند و بارها بین آن دو دلخوری پیش آمد و باز هم ماهان مخالفت کرد، حسرت هم کوتاه نیامد و پا پس نکشید و بیشتر اصرار کرد.

ساعت ۱۵ عصر بود و ماهان لباسش را پوشیده بود و داشت به سرکار می‌رفت. کنار در بود و داشت کفش می‌پوشید که حسرت نزدیک شد و رو به رویش قرار گرفت. ماهان کفشش را پوشید و در مقابل ایستاد که چهره دماغ و ناراحت حسرت را دید. طاقت ناراحتی‌های او را نداشت. اما، باید تلخ می‌شد و او را از کار کردن منصرف می‌کرد. پس گفت:

- اگه اومدی باز هم راجع به کار بحث کنی. برای بار آخر می‌گم اجازه نمی‌دم. حالا هم برگرد تو اتاقت.

ماهان اخم تندی رو به او کرد که حسرت ادامه حرفش را با بغض فرو خورد. و سمت اتاقش دوید و در را محکم به هم کوبید و بست.

ماهان در خانه را بست و با آسانسور به پایین رفت و سمت پارکینگ حرکت کرد و سوار ماشین شد و از پارکینگ خارج شد و سمت خیابان رفت و به سوی بیمارستان حرکت کرد.

مادر وقتی صدای گریه‌های حسرت را از اتاق شنید پیش رفت و دلداری‌اش داد. اما، حسرت گوشش بدهکار نبود. ماهان یک پسر بود و دلش نمی‌خواست غرور و غیرتش جریحه‌دار شود. او نگران حسرت بود.

شب که ماهان از سرکار برگشت، بعد از شام حسرت به اتاق او رفت و سعی کرد دوباره با او صحبت کند.

ماهان روی تخت نشست. حسرت هم کنار او نشست و آرام شروع به حرف زدن کرد.

- داداشی؟ تو رو خدا قبول کن. به خدا من می‌تونم درکت کنم. می‌دونم غرور داری، غیرت داری، من که کار خاصی نمی‌خوام بکنم. فقط می‌خوام کار کنم.

ماهان با اخم وحشتناکی به او خیره شد که حسرت ناراحت شد و چانه‌اش لرزید و ثانیه‌ای نکشید که گرمی اشک‌هایش را حس کرد. با آن حال ادامه داد.

- ببخشید. قبول کن دیگه، قول دخترونه می‌دم شیفت‌های خودم و با تو بردارم که باهم باشیم. بعدشم من که از اون دخترای بد و چشم چرون نیستم. همش حساس می‌شی. یه جووری باهام رفتار می‌کنی که انگار، انگار...

بغض کرد و ترجیح داد سکوت کند. ماهان دلش برای خواهر کوچکش سوخت. نزدیک رفت دوستان او را در دست گرفت و با لبخندی نمکین که او را جذاب‌تر نشان می‌داد گفت:

- باشه. ولی یادت باشه ماه راز، خرج خانواده با من و باباست. پول‌هات و واسه خودت نگه دار.

- چشم.

- بعد، فقط کافیه یه خطا ازت سر بزنه. اون وقته که باید با کارت خداحافظی کنی.

لالایی قلب

- چشم.

- هر موقع کمک خواستی میای پیش خودم. سراغ هیچ جنس مذکر و مؤنث دیگه‌ای نمی‌ری.

- چشم.

- باهم می‌ریم باهم هم می‌ایم.

- چشم.

سپس ماهان پیشانی او را بوسید و دستانش را رها کرد و محکم او را در آغوش گرفت و گفت:

- عاقل تر شدی قربونت برم.

حسرت با دو دستان کوچکش کمر ماهان را فشرد و گفت:

- عاقل بودم تو نمی‌دید.

- شیطون شد یا.

- اوهوم.

- آخه تو که زور نداری چرا هی منو فشار می‌دی؟

- داداشیمی دلم می‌خواد.

- خب منم دلم می‌خواد استخوانات و خورد کنم. اوکی ماه قشنگم؟

- اوکی.

سپس ماهان حلقه دستان خود را دور کمر حسرت تنگ‌تر کرد و گفت:

- حتی اگه شوهر کردی، باز هم باید تو بغل داداشیت آروم بشی.

و محکم کمرش را در هم فشرد.

- آخ

لالایی قلب

- دردت اومد؟

- آره.

سپس او را رها کرد و چهره حسرت را گلگون دید و گفت:

- این کمر تو داری یا چوب خشک؟

- کمر. منتها از نوع باربی.

- زبون درازتر هم شدی.

سپس آرام بر بینی او زد و گفت:

- برو بخواب. فردا روز شلوغی داریم.

- چشم.

خم شد و گونه ماهان را بوسید و فوری از اتاق او خارج شد. ماهان لبخندی محو زد و زیر لب گفت:

- شیطون بلا.

و سپس روی تخت ولو شد و چشمانش را بست.

صبح دیگری آغاز شد و حسرت خوشحال صبح زود از خواب بیدار شد. به آشپزخانه رفت تا صبحانه آماده کند که

پدر را در حال چیدن میز صبحانه دید. بوی کله پاچه به مشامش خورد. نزدیک پدر رفت و گفت:

- سلام بابایی.

- سلام دختر گلم. صبحت بخیر.

- صبح شما هم بخیر.

- کله پاچه که دوست داری خریدم.

گونه پدرش را بوسید و از او تشکر کرد و پشت میز روی صندلی نشست. که همان لحظه ماهان و مادر آمدند و نشستند و دور هم با شوخی و خنده صبحانه را خوردند. بعد از اتمام صبحانه حسرت به اتاقش رفت و لباسش را پوشید و آماده شد. ماهان هم حاضر شد. سپس بعد از خداحافظی از پدر و مادر، از خانه خارج شدند و سوار ماشین شده و ماهان سمت بیمارستان حرکت کرد.

وقتی به بیمارستان رسید. دو نفری از جمعیت شلوغ بیمارستان عبور کردند و به اتاق ریاست رفتند. پس از توضیحات پاره‌ای از صحبت‌ها، قرار شد حسرت به عنوان رزیدنت در کنار ماهان شروع به کار کند.

چه حس خوبیست،

که بدانی،

همیشه یکی در کنار توست.

که برایت غیرت‌هایش را خرج می‌کند.

یک حامی، یک تکیه‌گاه.

پس از مدتی، حسرت کارش در بیمارستان آغاز شد و به عنوان رزیدنت مشغول شد. هر جا که ماهان با او بود باهم بودند. خیلی کم پیش می‌آمد که کارهایشان جدا از هم باشد. در طی این مدتی که حسرت مشغول شده بود یک هفته گذشت. پرستارها و دکترهای بیمارستان کنجکاو بودند تا بدانند که نسبت حسرت و ماهان چیست؟! دکترهای جوانی از جمله آقایان، شیفته حسرت شده بودند و از زیبایی و نجیبی او در حیرت بودند. و هر کدام در دل دعا می‌کردند که این دختر مجرد باشد.

پرستارهای جوان هم از قبیل دختران، بعضی‌ها که نمی‌دانستند نسبت ماهان و حسرت چیست! از بودن در کنار آن دو حسرت می‌خوردند. بعضی‌های دیگر که عاشق ماهان بودند و او را دوست داشتند حرص و طمع وجودشان را پر کرده بود.

یک ماه گذشته بود.

صبح بود و مادر صبحانه را آماده کرده بود. ماهان و حسرت آماده بودند. بعد از خوردن صبحانه از خانه خارج شدند و به سمت بیمارستان حرکت کردند. وقتی به بیمارستان رسیدند به اتاقشان رفتند و بعد از تعویض لباس، به ایستگاه پرستاری رفتند و هر کدام پرونده‌ای مربوط به بیمار را گرفتند.

ماهان در اتاق یکی از بیماران مشغول درمان زنی پیر بود که به نظر می‌آمد مشکل قلبی دارد. به نظرش باید این پرونده را به یک متخصص قلب انتقال می‌داد. پرفسور راسخ بهترین گزینه بود.

همان لحظه حسرت در اتاق بیمار دیگری بود و داشت او را درمان می‌کرد. پسر بچه‌ی نوجوانی بود که داشت از درد پای خود رنج می‌برد. حسرت پس از کمی معاینه فهمید که پای او دچار شکستگی شده و باید عمل شود. نتیجه گرفت با یک دکتر جراح مغز و استخوان صحبت کند تا این پسر عمل شود. بعد از آن که کارش تمام شد به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

ماهان در ایستگاه پرستاری بود و به دیوار تکیه داده بود. که یکی از دکترها سمت او رفت و گفت:

– سلام دکتر افشار خسته نباشی.

– سلام تو هم.

– ممنون.

دکتر که نامش میثم فلاحی بود کمی خیره به او نگاه کرد که ماهان لبخندی زد و گفت:

– کاری داشتی؟

میثم به او خیره شد و تَن صدایش را صاف کرد و گفت:

- راستش می‌خواستم خانوم دکتر صباحی رو از شما خواستگاری کنم.

ناگهان ماهان عصبی و چهره‌اش قرمز شد و رگ‌های غیرتش گسسته شد و متورم گشت. یک قدم به او نزدیک شد و محکم بر سر او فریاد کشید که همگی از فریاد او ساکت شدند و بیمارستان در سکوت مطلق فرو رفت. یقه او را در چنگ گرفت و غرید:

- تو چه زری زدی؟ دوباره تکرار کن.

نازه داشت بحث و جدال و دعوایی پیش می‌آمد که دکترهای دیگر واسطه شدند و آن دو را از هم جدا کردند. همان لحظه حسرت آمد و با جمعیت مشوش و حال بد ماهان برخورد کرد. ماهان رو به میثم فریاد کشید:

- دور و ورش آفتابی بشی می‌گشمت شیر فهم شد؟

بقیه دکترها و پرستار آهسته در کنار هم پیچ پیچ می‌کردند. کمی بعد جمع آرام شد. حسرت فوری سمت ماهان رفت و تا خواست حرفی بزند ماهان رو به او گفت:

- هیچی نگو. فقط دنبالم بیا.

و سمت استراحتگاه حرکت کرد. حسرت هم به دنبال او رفت. داشتند به استراحتگاه می‌رسیدند که دکتر جوان دیگری هم که هم سن ماهان بود سمت حسرت رفت و صدایش زد.

- خانوم دکتر؟ خانوم صباحی؟

حسرت ایستاد دکتر جوان به او نزدیک شد و کاغذی را در دستش داد و فوری رفت که از چشم ماهان دور نماند و عصبی سمت او رفت و او را سمت اتاق استراحت کشاند و رو به حسرت گفت:

- بده من ببینم توش چی نوشته!

حسرت کاغذ را به دست ماهان سپرد. ماهان کاغذ را باز کرد و آن را خواند و هر لحظه قرمز تر و عصبی تر شد که حسرت گفت:

- توش چی نوشته؟

لالایی قلب

ماهان عصبی گفت:

- برا چی کاغذ و گرفتی؟

- من نگرفتم خودش گذاشت تو دستم و رفت.

- برا چی واستادی؟

- خب صدام زد.

دست حسرت را در دست گرفت و محکم فشرد.

- آخ.

- خوب گوش کن ماه راز، از این لحظه هر دکتر مردی کنارت ببینم منتظر عواقبش هم باش.

و محکم تر دست او را فشرد.

- آخ داداش دستم.

- شیر فهم شد؟

- آخه برا چی؟ من که کاری نکردم.

- ماه راز فهمیدی؟

- آخ. داداش فشار نده. شکستی دستم و.

ماهان محکم تر دست او را فشرد که حسرت طاقت نیاورد و از درد اشک در چشمان مرواریدی او حلقه بست. ماهان

کمی محکم تر و با تحکم و تقریباً با صدایی بلند و رسا گفت:

- فهمیدی؟

- آ... آره. د... دستم.

ماهان نگاهی به چشمان اشکی او کرد و دستش را رها کرد و از استراحتگاه خارج شد.

حسرت به آبدار خانه رفت و کمی صورتش را شست. مقنعه‌ی مشکی‌اش را روی سر میزان کرد و کمی بعد در حالی که دستش را داخل جیب روپوش سفید می‌گذاشت از استراحتگاه خارج شد.

دستش درد می‌کرد و کبود شده بود. دیگر تا هشت شب با ماهان برخورد نکرد و به بیماران رسیدگی کرد.

وقتی هر دو کارهای‌شان تمام شد. حسرت زودتر از بیمارستان خارج شد و به ماشین تکیه داد. چند لحظه بعد ماهان هم آمد و قفل ماشین را با ریموت باز کرد که حسرت به عقب نشست. ماهان ماشین را روشن کرد و گفت:

- بیا جلو بشین.

حسرت با حالت قهر رویش را برگرداند و گفت:

- عقب راحت ترم.

ماهان از حرص دستانش را محکم مشت کرد و سپس آزاد کرد و عصبی با تحکم گفت:

- گفتم بیا جلو.

حسرت پیاده شد و ناراحت جلو نشست و از شیشه ماشین به بیرون خیره شد. ماهان حرکت کرد. وقتی به خانه رسید. ماشین را داخل پارکینگ آپارتمان برد. قبل آن که حسرت پیاده شود ماهان دست او را گرفت و گفت:

- صبر کن.

حسرت دستش را از دست او بیرون کشید و تلخ شد و اخمو گفت:

- به من دست نزن.

ماهان خواست دوباره دست او را بگیرد که حسرت با کیفش محکم بر سینه او زد و گفت:

- قهرم. حالا تو فهمیدی؟

و بعد دلخور از ماشین پیاده شد و به جای آسانسور از پله‌ها استفاده کرد و به خانه رفت.

ماهان هم از ماشین پیاده شد و ماشین را قفل کرد و از طریق آسانسور به خانه رفت. هر دو لباس را در اتاق تعویض کردند. و در اتاق نشستند.

مادر در آشپزخانه داشت شام را آماده می‌کرد.

بعد از آماده کردن پدر خسته به خانه آمد و به حمام رفت.

حسرت میز غذا را چید و همگی دور میز جمع شدند. که مادر تا دست حسرت را دید نگران گفت:

- ماه راز؟ دخترم دستت چرا کبوده؟ چی شده؟

ماهان شرمگین خودش را با غذا سرگرم کرد و پدر گفت:

- کدوم از خدا خیر ندیده‌ای کبودش کرده؟

همان لحظه ماهان سرفه مصلحتی کرد و گفت:

- بابا؟

- کار توعه بچه؟

- دست شما درد نکنه.

مادر گفت:

- کار ماهانِ دخترم؟

- بله کار خودِ وحشیشه.

پدر با اخم رو به ماهان گفت:

- ماهان؟ این چه کاریِ تو کردی؟

- تقصیر خودش بود.

حسرت رو به پدر گفت:

- دروغ می‌گه بابایی.

مادر چشم غرّه‌ای به ماهان رفت و گفت:

لالایی قلب

- خجالت‌م خوب چیزی. خیلی خب غذاتون و بخورین.

و مشغول غذا خوردن شدند. ماهان هنوز غذایش را خوب هضم نکرده بود که صدای آخ حسرت هوشش را پراند و گفت:

- چی شد؟

پدر که جای کبودی حسرت را لمس می‌کرد اخم‌های حسرت از درد در هم جمع می‌شد، سپس رو به پدر گفت:

- آیی. بابا؟ دستم!

پدر دست حسرت را در دست گرفته بود و نوازش می‌داد که حسرت عقب کشید و پدر رو به ماهان گفت:

- گمشو تو اتاقت ماهان.

- بابا؟

- شام تعطیل. گمشو تو اتاقت.

ماهان که تازه مزه غذا را زیر زبان حس کرده بود و بیشتر گرسنه‌اش شده بود و دلش می‌خواست باز بخورد. دمغ شد، سپس بی حرف صندلی را عقب داد و آشپزخانه را ترک کرد. حسرت ناراحت شد و گفت:

- بابا؟ برا چی این کار و کردی؟

- برا تنبیه‌اش لازمه.

مادر گفت:

- آخه مرد بچه کار کرده، خسته است. گرسنه.

- غذات و بخور.

حسرت گفت:

- مامان غذای ماهان و برایش ببر لطفاً.

- لازم نکرده. باید ادب بشه و یاد بگیره دست رو دختر بلند نکنه. غذات و بخور.

سپس همگی غذا خوردند و بعد از شام، حسرت تشکر کرد و به اتاقش رفت. مادر پس از شستن ظرفها برای پدر چای گذاشت.

حسرت همان لحظه روی تخت ولو شد و از خستگی چشمانش را بست و خوابش برد.

ماهان در اتاقش را باز کرد و سمت اتاق حسرت رفت و تقه‌ای به در زد. وقتی جوابی نشنید در را باز کرد و حسرت را خواب دید برق اتاق او را خاموش کرد و کنار او نشست و دست کبود او را در دست گرفت و بوسید که حسرت بیدار شد. ماهان آهسته گفت:

- بیدار شدی؟

حسرت چپ چپی نگاهش کرد و سپس به سمت چپ به پهلو خوابید. ماهان هم کنارش دراز کشید و او را در آغوش گرفت و گفت:

- بابا تو رو از من بیشتر دوست داره.

دستش را دور شکم او حلقه کرد و گفت:

- می‌بخشی منو؟

- نه.

دست ماهان را از دور خود آزاد کرد و زیر پتو فرو رفت. ماهان پتو را کنار زد و نشست. او را به زور نشانند و به تقلاهایش اهمیتی نداد و او را در آغوش کشید و گفت:

- من غیرتی شدم. تو ناموس منی.

- تو مشکل داری. ولم کن.

- معذرت می‌خوام.

- ذهنت خرابه. خوبه خودت دیدی من کاری نکردم باز منو مقصر دونستی.

- تو باید منو درک کنی. ماه راز؟

موهایش را نوازش داد و گفت:

- می‌بخشی؟ اومدم منت کشی‌ها!

- باشه.

ماهان او را محکم‌تر در آغوش فشرد و گفت:

- فدای آبجی بشم.

چه قدر حسرت دل رحم و بزرگ بود که بدون لحظه‌ای درنگ که او را ناراحت کرده بود، او را بخشید و ناراحتی خودش یادش رفت. با یادآوری ندا در ذهنش فرصت را مناسب دانست و با لبخندی مصنوعی گفت:

- ندا چی شد؟

ماهان نفسش را از حرص بیرون فرستاد و خیلی راحت که انگار اتفاق خاصی نبوده است گفت:

- کات کردم.

- چرا مگه دوستش نداشتی؟

- من عاشقش بودم.

- خب چرا کات کردی؟

- اون منو نمی‌خواست. پول هامو می‌خواست.

- خودم یه دختر ناز برات پیدا می‌کنم. غصه نخور داداشی.

ماهان لبخند تلخی زد و گفت:

- مهم نیست. من فراموشش می‌کنم.

لالایی قلب

سپس او را به خود تنگ فشرد و گفت:

- چند وقته تو بغلم نپریدی؟

- دو ماه.

- دو ماهه که استخوانات و خورد نکردم.

- دستم و کبود کردی بسه. ولم کن خوابم می‌آد.

ماهان او را رها کرد و گفت:

- باشه بخواب عزیزدلم.

حسرت روی تخت ولو شد و گفت:

- تو هم برو بخواب.

- یه کم بمونم می‌رم.

و بعد دست کبود او را در دست گرفت و نوازش داد و گفت:

- دوستت دارم.

حسرت هم در حالی که خمیازه می‌کشید خواب آلود گفت:

- من بیشتر دوستت دارم.

و از فرط خستگی چشمانش بسته شد. ماهان کمی که او را نوازش داد. پیشانی او را بوسید و از اتاق او بیرون رفت و به اتاق خودش رفت و روی تختش ولو شد و خوابید.

حس گرم یعنی...

تو آغوش بهترین برادر دنیا باشی و...

چند وقتی گذشته بود و زندگی طبق روال عادی می‌گذشت، حسرت که از کار خود راضی و خشنود بود، پدر و مادری که همیشه حسرت این را می‌خوردند که با آرزوی دختر داشتن به گور خواهند رفت، حالا دختری داشتند که عاشقانه دوستش داشتند. هر چند ناخونده! ولی، او را بیشتر از فرزند واقعی دوست داشتند، و ماهانی که این روزها شکست بدی خورده بود و سعی در فراموشی داشت، اوایی که در طی این مدت رنگ غیرت‌هایش، به تنها خواهرش بیشتر شده بود و در این میان پرستارانی که چه از لحاظ مالی و چه از لحاظ شهرتِ ماهان، دلباخته او شده بودند. ماهان می‌دید و می‌فهمید و جواب دلباختگان، نگاه سرد و بی‌روحِ ماهان بود که نصیب‌شان می‌شد و دیگر هیچ!

آن دسته از دکترهایی هم که دلباخته حسرت شده بودند چند بار برای خواستگاری از حسرت آمده بودند که حسرت رد می‌داد. آن‌ها سمج بودند. اما وقتی هر کدام کتک مفصلی از ماهان خوردند پس کشیدند، اما با آن حال هر کدام آرزوی این دخترک نجیب و سر به زیر را برای خود داشتند. ولی، آن را آرزویی محال می‌دانستند. با وجود برادر با غیرتی چون ماهان هیچ‌کس نمی‌توانست به حسرت حتی نگاهی چپ کند.

در این میان دکتر میثم فلاحی بود که تحت هیچ شرایطی کوتاه نمی‌آمد و پافشاری می‌کرد. او عاشق بود و دلباخته. اما غرورش اجازه نمی‌داد از عشق سخن بگوید. منت کشیدن در کارش نبود. اما خوب وارد بود چگونه پیروز میدان شود! آخر دل که دل نبود، بود؟ او دلباخته دخترکی شده بود که سال‌ها آرزو داشت.

وقتی بحث دل وسط باشد!

عاشقانه‌های رنگ صفا می‌دهد.

وقتی عشق که باشد!

زندگی جور دیگریست!

باید برای به دست آوردنش جنگید.

میثم پسر ۲۸ ساله و دکتر لایقی بود و بر خلاف این که دکتر بود. در شرکت پدرش هم کار می کرد و مدیر عامل بود. او پسر ۲۸ ساله و دکتر لایقی بود و بر خلاف این که دکتر بود. در شرکت پدرش هم کار می کرد و مدیر عامل بود. او پسر ۲۸ ساله و دکتر لایقی بود و بر خلاف این که دکتر بود. در شرکت پدرش هم کار می کرد و مدیر عامل بود. او پسر ۲۸ ساله و دکتر لایقی بود و بر خلاف این که دکتر بود. در شرکت پدرش هم کار می کرد و مدیر عامل بود.

جمعه بود و ساعت ۲۱:۰۰ شب، خانواده افشار تازه از رستوران به خانه برگشته بودند و خسته بودند که میثم وارد آپارتمان شد و به طبقه دوم رفت و زنگ خانه افشار را زد. مادر در باز کرد و به او خیره شد که میثم لب گشود.

- سلام مامان.

- سلام پسر.

- می شه پیام تو؟

چه قدر مادر این پسر را دوست داشت و به دلش نشست بود. میثم توانسته بود نظر پریسا را جلب کند، با آن حالی که دوست داشت میثم دامادش شود ولی گفت:

- مهمون حبیب خداست پسر. نمی خوام دست به رد به سینهات بزنم که غرورت بشکنه، ماه راز نمی خوادت.

میثم با چشمانی غمبار به او خیره شد و گفت:

- مامان؟ من مادری ندارم که برام بیاد خواستگاری. یه پدر پیر برام مونده که دوشش دارم و دست تنها بزرگم کرده.

خودتون که دیدینش بعد از فوت مادرم گوشه گیر شده. ممنون می شم برام مادری کنی و کمکم کنی به ماه راز برسم.

همان لحظه صدای بلند ماهان آمد که گفت:

- مامان کیه پشت در؟

- اجازه بدید پیام تو با دخترتون صحبت کنم.

- برو پسر. ماهان تو رو اینجا ببینه خون به پا می کنه. ما جلو همسایه آبرو داریم.

- برام مادری نمی کنین؟

و ندانست که با جمله اش دل پریسا را درد آورد. او زنی بود که تمام سال با جان و دل برای ماهان و حسرت مادری کرد. و خوب می دانست حس مادر بودن را. این پسر را دوستش داشت و برایش شیرین بود.

مادر کنار کشید و گفت:

- بیا تو.

میثم کفشش را در آورد و وارد خانه شد که همان لحظه با ماهان برخورد کرد. ماهان برزخی شد و در حالی که آتش خشم از چشمانش زبانه می کشید سمت او حمله ور شد که مادر میانجی گری کرد و ماهان خشمگین چون ببری زخمی که آماده حمله بود غرید:

- گمشو از این خونه بیرون.

مادر گفت:

- ماهان ساکت شو.

- مامان؟

سپس مادر رو به او اخم کرد. ولی بعد به آرامی به میثم گفت:

- ماه راز تو اتاقشه.

میثم سمت اتاق حسرت حرکت کرد که همان لحظه با پدرام چشم در چشم شد. سلام داد و در مقابل سلام دریافت کرد و دیگر هیچ!

مادر رو به ماهان گفت:

- ماهان بی حرمتی به مهمان این خونه به حرمتی به منه فهمیدی؟

ماهان سر به زیر شد. اما هنوز خشمگین بود و کم تر که هیچ بدتر هم شده بود. او عاشق مادرش بود. در تمام سال هایی که او را بزرگ کرد به یاد نداشت کوچکترین بی احترامی به مادرش کرده باشد. تنها به کلمه ای کوتاه اکتفا کرد.

- بله مامان.

و سپس به سرعت باد سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. آتش خشم در وجود او شعله می کشید و سوزان تر شده بود.

میثم در اتاق حسرت بود و کنار او روی تخت نشسته بود. کمی به او نزدیک شد که حسرت عقب رفت و میثم گفت:

- من مذهبی نیستم. اما مرد مقیدی هستم و تا زمانی که دختر مورد علاقه ام زنم نشه نه بهش دست می زنم، نه بهش کاری دارم.

حسرت سرخ شد و صورتش چون گلبرگ های فصل بهار شروع به شکفتن کرد و به رنگ سرخی زیبا در آمد. سپس با خجالتی که درون صدایش مشهود بود گفت:

- من نمی خوام ازدواج کنم. من می خوام کنار خانواده ام باشم. من مدت زیادی خانواده نداشتم و حالا به دست شون آوردم. نیاز دارم هر روز کنارم باشن. نیاز دارم با بودن شون نفس بکشم و بفهمم خانواده یعنی عشق.

- بعد از ازدواج می تونی تمام جمعه ها بیای پیش خانواده ات حتی ایام عید و سوگواری حضرت.

- من تمام جمعه ها رو نمی خوام من هر روزش و می خوام. من دو تا مرد تو زندگیم هست. بابام و داداشم. تکیه گاه من هستن. مامانم برام بهترین حامیه. اضافه نمی خوام.

به میثم بر خورد و دلخور شد، فوری گفت:

- ماه راز من اضافی ام؟

و چه قدر حسرت آن لحظه نادید شد از کلمه ای آخری که به کار برد و میثم از او دلخور شد. طولی نکشید که حسرت سر بلند کرد و با شرم دخترانه اش آرام گعت:

- نمی‌دونم عاشقمی یا نه؟ به خاطر خودمه یا چیز دیگه؟ زندگی با عشق دوام بیشتری داره. من به عشق بعد از ازدواج اعتقاد دارم. استوار تره. اگه می‌تونی منو هر روز بیاری پیش خانواده‌ام قبول می‌کنم. اگه نه که بفرما در بازه برو و دیگه هم نیا.

حرفش دل می‌شم را درد آورد. زیادی محکم بود و جایی برای حرفی باقی نماند. می‌شم زبانش مَهر شده بود و قاصر از هر کلمه‌ای بود. او عاشق بود. خود را بارها امتحان کرده بود. عشقش زود گذر یا از روی هوس و شهوت نبود و نخواهد بود. او عشقِ پاکی به این دختر داشت و آن را مقدس و با ارزش می‌دانست.

او بارها به این دختر در دل تحسین کرد که عاشقانه خانواده‌اش را دوست داشت.

بلند شد و با تکبر و غرور مردانه‌اش ایستاد و با همان غرورش گفت:

- می‌رم. ولی بازم هم میام. این دفعه کاری می‌کنم مجبور بشی جواب مثبت بدی.

چه قدر دلش می‌خواست برای او از عاشقانه‌ها بگوید. اما، حسرت با زبانش نیش زد بر دل او و او از دخترک آرزوهایش عصبی شد و تلخ گشت.

رفت. از اتاق او بیرون رفت و از مادر و پدر او تشکر و خداحافظی کرد و رفت.

می‌روم، دیگه گنگ شده است.

باید گفت می‌آیم.

می‌آیم و در دلت میخانه از عشق می‌سازم.

و...

بذر عاشقانه‌ای را در دلت می‌کارم.

که لانه‌ی بزرگی شود.

از جنس پرستش.

از موقعی که موضوع خواستگاری پیش آمده بود. ماهان دیگر به او اجازه کار را نداد و این حسرت را رنجیده خاطر کرد.

حسرت از تهدید میثم ترسید که نکند میثم آبروی خود و خانواده را ببرد؟ او زیادی ضعیف بود و حتی فکرهای منفی هم او را از پا در می آورد و شنکجه‌ی روحی می‌شد، او فقط می‌خواست هر روز کنار خانواده‌اش بماند و هر روز حضور آن‌ها را لمس کند.

ساعت خواب بود و همه باید می‌خوابیدند. ماه راز هم خواست بخوابد که مادر تقه به در اتاق او زد و آمد کنار حسرت روی تخت نشست. دست حسرت را در دست گرمش گرفت و لبخندی گرم و مادرانه به صورت او پاشید و گفت:

- دخترم؟

- جونم مامان گلم؟

- میثم پسر خوبییه.

- می‌دونم.

- خوب چرا همش رد می‌دی؟

- دوست دارم کنار شما بمونم.

- دخترم؟ مهرش به دلم نشست. من و پدرت آرزو داریم که ازدواج کنی و خوشبخت بشی. من و پدرت نوه می‌خوایم.

- مامان؟

- تو که نمی‌خوای دل من و بابات و بشکونی دخترم؟

- من می‌خوام پیش تون بمونم.

- هستی همیشه هستی. می‌تونی بعد از ازدواج هر موقع خواستی بیای اینجا.

لالایی قلب

- هر موقع نه مامان. هر روز، هر لحظه، همیشه.

- تو دختری پاره تنمی. دلم می‌خواد خوشبختیت و بینم و با خیال راحت هجرتم و ببندم برم.

- مامان؟ زبونت و گاز بگیر.

- تو که دوست نداری من و پدرت با آرزوی خوشبختیت به گور بریم؟

حسرت اشکش ریخت و گفت:

- این حرف و نزن قربونت برم. آخه من که طاقت ندارم.

- پس به میثم جواب مثبت بده.

- نه مامان.

مادر بغض کرد و سیل اشک‌هایش روان شد. حسرت خود را در آغوش مادرش رها کرد و یک شب مادر و دختر کنار هم شب را به صبح رسانیدند.

بین مادرم،

تو را،

حتی در شعرهایم هم توصیف نمی‌کنم.

چون تو خود احساس هستی.

و...

توصیف ناپذیر.

لالایی قلب

دو روز از آن روز گذشته بود. شب بود و ساعت خواب بود. خانواده شام را خورده بودند. حسرت تازه مسواک زده بود و داشت به سمت اتاق خود می‌رفت تا بخوابد که در بین راه صدای گریه مادرش از اتاق مشترک پدر و مادر توجه‌اش را جلب کرد. نزدیک درِ اتاقِ پدر و مادر رفت و سعی در استراق سمع کرد و به صدای مادر گوش سپرد که داشت می‌گفت:

- پدرام؟

- جانم؟

- به خدا دیگه طاقت ندارم ناراحتی‌های ماه راز و ببینم. خودت که می‌دونی چه قدر دوستش دارم!

- بله می‌دونم.

پریسا در حالی که می‌خواست روی تخت بنشیند پدرام با حرکت ناگهانی‌اش او را در آغوش کشید و گفت:

- آروم باش خانوم.

مادر با گریه گفت:

- دلم می‌خواد تا زنده‌ام خوشبختی دخترم و ببینم.

- ماه راز دختر منم هست. منم دلم می‌خواد ازدواج کنه و خوشبخت بشه. ولی، خودت داری می‌بینی که نمی‌خواد

ازدواج کنه.

- پدرام؟ تو هم باهاش صحبت کن. میثم پسر خوب و شیرینیه.

- خانوم؟ ماه راز دختره من که نمی‌تونم باهاش صحبت کنم.

- آخه تا کی؟ شاید فردایی نباشه که زنده باشم.

- عه، این چه حرفیه می‌زنی آخه؟

- به خدا می‌میه...

ل*ب‌های ملتهب پدرام روی ل*ب‌های پریسا قرار گرفت. نرم بوسید و جدا شد و گفت:

لالایی قلب

- حرف از مرگ نزن.

- پس باهاش صحبت کن.

- باشه.

حسرت دیگر نماند که به حرف آن‌ها گوش کند. وقتی به خود آمد متوجه اشک‌هایی شد که از چشمانش سرازیر شده بودند. فوری سمت اتاقش رفت و خواست در را باز کند، که چشمش به اتاق ماهان خورد که برق اتاقش هنوز روشن بود. پس بیدار بود! راهش را تغییر داد و سمت اتاق ماهان رفت و تقه‌ای زد و وارد اتاق او شد که ماهان را ولوی تختش دید. ماهان وقتی اشک‌های او را دید اخم کرد گفت:

- اگه باز اومدی بحث کار کردن و پیش بکشی گفتم نه.

حسرت سر به زیر مظلوم گفت:

- کار نده بغل که می‌دی؟ خودت گفتی هر موقع خواستم می‌تونم بپریم بغلت.

ماهان روی تخت نشست و دستانش را از هم باز کرد و به آغوشش اشاره کرد که حسرت بی درنگ در آغوش برادرش فرو رفت. ماهان او را نوازش داد و با موهای او بازی کرد و آرام گفت:

- چته ماه قشنگم؟

- هیچی. فقط می‌خوام تو بغلت بمونم.

- یعنی به خاطر هیچی گریه کردی؟

- آره.

- دروغگوی خوبی نیستی.

- ببخشید.

- اشکال نداره.

سپس آرام کمر او را نوازش داد و پنجه‌های انگشتش را در هم برد و او را تنگ در خود فشرد و گفت:

لالایی قلب

- آروم باش.

حسرت با لحنی کودکانه گفت:

- تو بغل داداشی باید گلیه تن. (گریه کرد.)

- نه! تو بغل من باید آروم باشی و بخوابی.

- آره؟

- آره. ولی شرط داره.

- قبوله.

- یادت باشه قبول کردی.

- باشه.

آرام فشار دستانش را تنگ کرد و محکم فشرد و در آن حال گفت:

- برادر یعنی تکیه گاه.

و فشار محکم تری وارد کرد.

- آخ.

فشار دستانش را محکم تر کرد و گفت:

- چند تا ناز داری؟

- یه عالمه.

- همش و شوهرت می خره.

ناگهان حسرت از آغوش او جدا شد و شرمگین گفت:

لالایی قلب

- پر رو.

- اشکات و پاک کن.

حسرت اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- ممنون.

- حالا می‌خوای من بهت بگم چته؟!

- هییم.

- ما همیشه کنارت هستیم ماه راز. من، بابا و حتی مامان.

- داداش؟

- هیس! فقط گوش کن. تو با کسی که دوشش داری ازدواج می‌کنی.

- ولی داداش...

- گفتم اول گوش کن.

- چشم.

- درسته من مخالفم. چون به خاطر غیرته. ولی هر دختری باید روزی ازدواج کنه. ما هستیم. تا روزی که زنده‌ایم

تنهات نمی‌ذاریم. ولی وقتی روزی نباشیم تنها چی کار می‌کنی؟

- داداش؟

- وسط حرف من نپر. هان؟ اون موقع تنهات تنها میون یه عالمه گرگ چی کار می‌کنی؟ می‌دونم بودن کنار ما رو

دوست داری. ولی، باید یک شخص رو به غیر ما سه نفر تو قلبت جا بدی که تا ابد باشه.

- داداش؟

- میثم مرد زندگیه و پسر خوبیه.

لالایی قلب

- تو مگه باهاش بد نیستی؟

- نه. فقط چون غیرتی می شم بد به نظر میام گلم.

- داداش؟

- دیونه شدم از دستت. بسه کمتر داداش داداش راه بنداز.

- عه!

- فردا صبح زود جواب مثبت می دی و به مامان می گی زنگ بزنه بهشون بگه.

- داداشی؟

- ماه رازم. آجی گلم. ازدواج کن. فقط هیچوقت با غیرت و غرورش بازی نکن. ما مردها از غیرت و غرور که ضربه

می خوریم.

- آخه...

- مامان بابا دلشون می خواد تو خوشبخت بشی. منم همین و می خوام.

حسرت در دلش به حرفهای پدر و مادرش و سپس به حرفهای ماهان فکر کرد. ماهان وقتی سکوت طولانی او را

دید گفت:

- خب چرا چیزی نمی گی؟ اصلاً میثم و دوست داری؟

حسرت چهره اش گلگون شد که ماهان گفت:

- پس دوستش داری. فردا جواب مثبت می دی؟

حسرت سرش را زیر نهاد و با شرم و حیای آشکاری آهسته لب زد.

- بله.

- آفرین قربونت برم.

حسرت سرش را زیر نهاد که ماهان گفت:

- خوبه که آبجی کوچولوم شرم و حیا حالیشه. از دختر پر رو خوشم نمی‌آد.

- پررو؟

- آره.

- خب تو هم پرروی.

- من پسرم فرق دارم.

- یعنی چی؟

- یعنی اگه من بهت بگم ل*ب زنم و بوسیدم ایراد نداره. ولی، اگه تو بگی خمیرت می‌کنم.

حسرت خجالت کشید. ولی، طولی نکشید که شیطنت درونش بیداد کرد و محکم بر سینه او کوبید و گفت:

- مگه من آردم بخوای خمیرم کنی؟ بی‌شعور. برو زنت و خمیر کن.

- فعلاً تو توی دست و بال منی.

و آن قدر باهم شوخی و خنده کردند که هر دو خسته شدند و بالأخره خوابیدند.

همگی صبحانه را خورده بودند. ماهان و پدر به سر کار رفته بودند. مادر داشت ظرف‌های آشپزخانه را می‌شست که

حسرت نزدیکش شد و با لبخند گفت:

- مامان؟

- جانم؟

- به دکتر فلاحی زنگ بزن بگو جوابم مثبته.

- ها؟

حسرت خم شد و گونه مادر را بوسید و لبخند به لب از آن جا رفت. مادر کمی گیج ماند. وقتی که به خود آمد. از خوشحالی بالی برای پرواز می خواست. فوری ظرفها را شست و دستش را خشک کرد و سمت تلفن رفت و با منزل فلاحی تماس برقرار کرد و نظر حسرت را گفت.

وقتی که میثم به خانه اش رفت با خبری که پدر به او داد خوشحال شد و ذوق توصیف ناپذیری در تمام وجودش شکل گرفت.

سپس خواستگاری رسمی شد. و حسرت را نشان کردند. و صیغه محرمیت به مدت هفت روز برای آن دو خوانده شد. جمع دو خانواده شلوغ و شاد شده بود. پدرام و پریسا به آرزوی قلبی خود که حیرت ازدواج کند رسیده بودند. از صمیم قلب خوشحال بودند. ماهان هم خوشحال بود. پدر میثم هم خوشحال بود از اینکه تک فرزندش ازدواج کرده است.

سه روز از روزی که حسرت نامزد و محرم میثم شده بود می گذشت. مادر، میثم و پدر او را به خانه دعوت کرده بود. پس از کلی شوخی و خنده باهم، کمی حرف زدند، کمی تلویزیون دیدند، میوه خوردند، سپس شام خوردند و قرار شد شب آن جا بمانند. به پدر میثم اتاقی دادند. و قرار شد میثم کنار حسرت بخوابد. که ماهان دخالت کرد و در حالی که چاقو را داخل بشقاب می گذاشت گفت:

- میثم پیش من می خوابه.

پدرام با اخم به او خیره شد و گفت:

- ماهان بس کن.

- ولی آخه بابا؟

- این دو نفر دیگه به هم محرمن.

حسرت از شرم از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و پدرام رو به میثم گفت:

- برو پیش زنت.

- چشم.

- پس با اجازه شب بخیر.

و همگی به او شب خوشی گفتند و خودشان نیز از جا بلند شده و برای خواب هر کسی به اتاق خودش رفت.

ماهان روی تختش ولو شد و اعصابش به هم ریخته بود.

پدرام و پریسا با خیال راحت به خواب رفتند.

پدر میثم با آرزوی این که روزی خواهد رسید که نوه‌اش را ببیند خوابش برد.

حسرت لباس پوشیده‌ای تن کرده بود و روی تخت نشسته بود میثم از ماهان لباس راحتی گرفته بود و پوشیده بود. کنار حسرت روی تخت نشست خواست دست او را بگیرد که حسرت عقب نشینی کرد به تخت چسبید. میثم هم به او نزدیک شد و او را روی تخت پرت کرد و روی او خیمه زد که حسرت به خود لرزید و لرزان گفت:

- لطفاً کنار باش.

میثم روسری را از سر او برداشت و گفت:

- محرمتم این همه پوشیده نباش.

با موهای او ور رفت و یک دستش را پشت کمر او گذاشت که حسرت شروع به گریه کرد و میثم آرام گفت:

- هیش. خانومم. آرام باش ماه رازم.

- پاشو.

- کاریت ندارم.

- پاشو.

- اذیتت نمی‌کنم. فقط می‌خوام بهم عادت کنی.

و محکم فشرد. که حسرت شرمگین ناله‌ای سر داد.

لالایی قلب

- آیی.

- آروم ماه رازم، آروم.

دستش را از کمر او برداشت و بالای کمرش برد و از رویش بلند شد و کنارش خوابید و گفت:

- گریه نکن عزیزم.

و آرام او را در آغوشش کشید و حسرت از برخورد خود با تن او گر گرفت و تمام وجودش چون آتشی فروزان سوخت و شعله کشید بر دلش، و ضربان قلبش نامنظم شد و محکم تپید. سرخ شد و لب زد.

- ولم کن.

- آروم باش.

- خواهش می‌کنم.

- نه.

و او را تنگ فشرد و بوسه‌ای داغ مهمان موهای او کرد که گرمایش تا عمق دل و روح و جان حسرت تزریق شد. میثم آهسته لب زد.

- از این به بعد تو دیگه حسرت نیستی. فقط ماه رازی. ماه من. نمی‌ذارم حسرت هیچ چیزی رو بخوری.

حسرت در آغوش او اسیر شده بود و تقلا در رهایی می‌کرد که با جمله بعدی میثم دست از تقلا برداشت.

- انقد وول نخور و تقلا نکن. من که کاریت ندارم. فقط می‌خوام حسرت کنم. چند روز دیگه زنم می‌شی و منم شوهرت، ببینم اون موقع هم تقلا می‌کنی!

حسرت شرمگین شد و محکم بر سینه مردانه او کوبید و گفت:

- خیلی بی‌حیایی.

میثم خندید و گفت:

لالایی قلب

- تو هم به زودی مته خودم می شی خانومم.

- نچ.

و سپس خواست از آغوش او جدا شود که میثم سر او را روی سینه مردانه خود گذاشت و با تحکم گفت:

- جای خواب تو روی سینه ی منه. حق نداری رو بالش بخوابی.

حسرت سر به زیر برد و مطیع گفت:

- چ... چشم.

- بخوابیم.

و سپس کم کم هر دو خواب شان برد.

صبح زود همگی بیدار شده بودند و دور میز غذا خوری جمع بودند و در حال صبحانه خوردن بودند. ولی، میثم و حسرت هم چنان خواب بودند. حسرت از خواب بیدار شد و وقتی وضعیت خود را چک کرد فوری به سختی از آغوش میثم خارج شد که میثم از خواب بیدار شد. حسرت خواست از روی تخت بلند شود که همان لحظه میثم روی تخت نشست و رو به حسرت گفت:

- طوری شده؟

- نه.

- پس چرا سرت پایینه؟

- هیچی.

- جدی؟ سرت و بگير بالا ببینمت.

حسرت لب بر چید و با لحن لجوجی گفت:

- لطفاً برو کنار. می خوام برم بیرون.

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم تو چشمای من نگاه کن.

حسرت از او کناره کشید و خواست از تخت پایین برود که میثم فوری او را گرفت و روی پای خود نشانده و گفت:

- تا من نخوام نمی‌تونی از در اتاق بیرون بری.

حسرت این بار آهسته و شرمگین گفت:

- من ازت خجالت می‌کشم، لطفاً بذار برم.

میثم دست زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و با لبخند به او خیره شد و گفت:

- فدای خجالت خانومم برم. می‌دونی! صورتت از انار هم پر رنگ تر شده.

خواست بوسه‌ای بر گونه سرخ او بزند که حسرت فوری از روی پای او بلند شد و از اتاق خارج شد. روی لب‌های میثم لبخندی محو نشست.

روز بعد.

ساعت ۱۲ ظهر شده بود و میثم تازه از بیمارستان خارج شده تا به شرکت برود. در حین حرکت به سمت شرکت جایی نزدیک به رستوران ایستاد و غذا سفارش داد و بعد از خوردن غذا، دوباره به سمت شرکت حرکت کرد.

وقتی به شرکت رسید بدون اینکه نگاهی به منشی کند با قدم‌های محکم به سمت اتاقش رفت که هم‌زمان تلفن اتاقش زنگ خورد. کت را از تن خارج کرد و پشت صندلی گذاشت و پشت میز روی صندلی نشست و تلفن را برداشت و سرد جواب داد.

- بله؟

- آقای مهندس یک ساعت دیگه با مهندس کاوش جلسه داریم.

- بسیار خب. یه قهوه برام بیار. شیرین باشه.

تلفن را قطع کرد و پرونده‌ای را از روی میز برداشت و مشغول مطالعه شد.

حسرت در حالی که کتاب قطوری از کنکور را برا دکترا می‌خواند دستی بر گردنش کشید و صاف روی تخت نشست و کتاب را کنار گذاشت و قهوه را که از قبل آماده کرده بود را از کنارش برداشت و تلخ نوشید.

عاشق قهوه تلخ بود، اگر کسی به علایق او مسخره می‌کرد عصبی می‌شد.

از روزی که مادر بزرگش را از دست داده بود، زود رنج شده بود و با کوچک‌ترین حرف ناراحت کننده‌ای یا حرکتی که از نظرش ناخوشایند باشد رخ می‌داد دلخور، ناراحت و فوری عصبی می‌شد و خیلی خوب هم خود را کنترل می‌کرد. مواقعی که از کنترل خارج می‌شد ماهان بود که او را به آرامش می‌رساند.

ماهان به او قول داده بود که به او در درس‌هایش کمک کند. هر وقت هم که اشکالی داشت ماهان برای او رجوع و رفع اشکال می‌کرد. در حالی که قهوه تلخ را می‌نوشید به روزگارش و به سال‌های تلخ زندگی‌اش فکر می‌کرد که همانند همین قهوه تلخ، تلخ گذشت و حالا به مدت نزدیک سه سال آرامشی با خانواده جدیدش را نصیب شده بود و بسیار خوشحال بود. و احساس خوشبختی می‌کرد و از ته دلش آرزو کرد که از ازدواج با میثم هیچوقت پشیمان نشود و بلکه خوشبختی‌اش با میثم چندین برابر شود. غافل از اینکه هنوز نمی‌دانست روزگار و سرنوشت دست به دست هم داده‌اند تا او چه چیزهایی را تحمل کند! به میثم فکر کرد، لبخندی گوشه لبش جا خوش کرد. قهوه را لاجرم نوشید و دوباره مشغول خواندن کتاب قطوری شد که مربوط به کنکور پزشکی‌اش برای دکترا بود.

میثم روی مبل رو به روی آقای کاوش که مردی خارجی بود، نشسته بود و برگه‌هایی که درون پرونده آبی رنگ وجود داشت را یکی یکی ورق می‌زد و پس از مطالعه امضاً می‌کرد، پس از آن که امضاً کرد با جدیی که در صدایش بود رسا به زبان خارجی گفت:

- امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

او کاملاً به سه زبان دنیا، به غیر از ایران آشنایی داشت.

لالایی قلب

او به زبان‌های انگلیس، آنتالیا و چین کاملاً مسلط بود و تسلط کاملی داشت.

جناب کاوش با لبخند موذیان‌های گفت:

- همچنین.

سپس به برگه‌ها خیره شد و یکی یکی چک کرد که دید قسمت وضعیت تأهل خالی مانده، عطسه مصلحتی کرد و گفت:

- جناب فلاحی فکر می‌کنم جایی را خالی گذاشته اید.

- کجا رو؟

- وضعیت تأهل.

- آهان.

- پر نمی‌کنید؟

- خب، خب چون قصد ازدواج دارم و هنوز متأهل نشدم به خاطر همون خالی گذاشتم.

کاوش با خوسردی گفت:

- ولی شما نمی‌توانید ازدواج کنید.

اخم ظریفی در ابروان میثم نشست و گفت:

- چرا؟

- شرکت ما یک قانونی دارد.

- چه قانونی؟

- با کسانی که قرارداد می‌بندیم باید مجرد باشند و مجرد باقی بمانند. چون در غیر این صورت براتون دردسر درست می‌شود.

- چه در دسری؟ قرارداد چه ربطی به ازدواج داره؟

- بعدها خواهید فهمید.

میثم نچ نچی کرد و خودکار آبی رنگ را از روی میز عسلی برداشت و گفت:

- بسیار خب.

سپس گزینه مجرد را علامت زد. بدون آن که به عاقبت کارش فکر کند. در حالی که حسرت را داشت و در حال حاضر هم متأهل بود. ولی با فکر آن که آن‌ها قرار نیست بفهمند او متأهل است گزینه مجرد را زد و ازدواجش را مخفی کرد. و ندانست که با این کارش روزی را سرنوشت خواهد ساخت که روی بد روزگار را به او نشان دهد و او را رسوای دو جهان کند. با اینکه حتی متأهلی را هم تیک می‌زد همین امروز حتماً ماه زیبایش جان به جان آفرین می‌داد و به رحمتی ایزدی می‌پیوست.

میثم نمی‌دانست که شرکتی که با آن قرار داد بسته تولیدات قاچاق را حمل می‌کنند و ندانسته بدون آنکه تحقیق کند در این دام شکار شد و کاوش او را افسار خود کرد و خوشحال از اینکه میثم را در چنگ دارد با تبسمی گفت:

- من از آشنایی با شما به خود می‌بالم و شرکت فنلاند به شما خوش آمد می‌گوید.

در صورتی که در دل می‌گفت " آقای دکتر یا همان مهندس فلاحی به زودی با کار اصلی ما رو در رو خواهی شد و مجبور خواهی بود ما را همراهی کنی. " با افکار پلیدش در ذهن پوزخندی زد. میثم به چهره شاد او خیره شد و گفت:

- ممنونم.

و ندانست که شادی او از افکار مسموم و پلیدی بود که او در ذهن می‌چرخاند، پس در ذهن شادی او را از همکاری موفقی دانست که خود نیز همان‌گونه بود.

هه، چه دنیایی!

که آدم‌هایش می‌توانستند، تا این حد ک*ث*ی*ی* باشند. که با جان آدم‌های بی‌گناه بازی کنند.

به راستی بازی روزگار چیست؟! و آینده چه گونه روی خودش را به انسان‌ها نشان می‌دهد؟!!

منشی در حالی که لیوان آب را می نوشید داشت با تلفن صحبت می کرد که همان لحظه در اتاق مدیریت باز شد و میثم و کاوش باهم از اتاق بیرون آمدند. که منشی فوری تلفن را قطع کرد و منظم و سرپا ایستاد که از جانب میثم توبیخ نشود.

میثم با کاوش مردانه دست داد و با او خداحافظی کرد. وقتی کاوش رفت میثم رو به منشی گفت:

- واسه دوماه بعد یه قرار تنظیم کن تا با کاوش جلسه ای داشته باشم.

- چشم.

- در ضمن من حواسم بهت هست. یه بار دیگه با اون تلفن زیاد ور بری از حقوق ماهانهات کم می کنم.

منشی نگران شد و هول کرد و گفت:

- تو رو خدا!

میثم از حرکت او خنده اش گرفت، اما، ظاهرش را حفظ کرد و با اخم ظریفی گفت:

- به کارت برس.

- چشم معذرت می خوام.

- در ضمن هر کس از شرکت فنلاند اومد اینجا اطلاعات خواست بگو مجردم. به کارکنان و کارمندهای اینجا هم بگو.

- چشم.

- به صنوبری و صفوی و رضایی نژاد بگو بیان اتاقم کارشون دارم.

- چشم.

و بعد هم به اتاقش رفت و در را بست. منشی نفس راحتی کشید و سر جایش نشست و به کسانی که میثم احظار کرده بود اطلاع داد و کمی بعد هر سه به اتاق او رفتند.

لالایی قلب

صنوبری مردی ۳۴ ساله که متأهل بود و دو دختر و داشت. مردی چهارشانه و قد بلند و کمی تپل! موهایی طلایی رنگ داشت، ابروهایش هم طلایی بود و در قسمت‌های خیلی کمی رنگ مشکی وجود داشت. در کل چهره مناسبی داشت.

صفوی مردی ۲۶ ساله که مجرد بود و با پدر و مادر پیرش و خواهرش زندگی می‌کرد.

مردی با قدی بلند و خوش اندام، سفید پوست و زیبا و موهایی پر پشت که بلند بودند و آن‌ها را از پشت جمع کرده بود و با کش بسته بود.

رضایی نژاد ۲۸ ساله و رفیق صمیمی میثم که از بچگی با او بوده و در همه حال باهم بودند و باهم موفقیت‌های بزرگی کسب کردند. و دقیق مثل برادر بودند. او هم مثل میثم بود. اما زیبایی و چهره‌شان فرق می‌کرد. نام او سجاد.

هر دو زیبا و شیک پوش و قد بلند، چشمان میثم مشکی بودند و گیرایی خاصی داشتند. مشکی نافذ! چشمان سجاد عسلی بودند، در واقع چشمانش بودند که زیبایی او را دو برابر نشان می‌داد، لب و دهان و بینی هر دو مناسب بود. میثم بیشتر از حد مغرور بود، ولی، سجاد با اینکه مغرور بودن را دوست داشت. ولی، در صورت لزوم دست از غرور می‌کشید.

هر سه روی مبل رو به روی میثم نشسته بودند. میثم در حالی که خودکار را روی پوشه‌ای سبز رنگ قرار می‌داد رو به صنوبری گفت:

- صنوبری؟

- بله؟

- یه قرارداد رسمی تنظیم کن برای شرکت فنلاند و تا وقتی که نگفتم با هیچ کس در میون نذار و به کسی نگو.

- بله چشم. ولی، چرا؟

- بعد می‌فهمی.

سپس رو کرد به صفوی و گفت:

- صفوی؟

لالایی قلب

- بله دکتر؟ ببخشید مهندس.

- چته هولی؟

- هیچی. شما امرتون و بفرمایین.

- یک روز رو برای دو ماه دیگه انتخاب کن و یک جلسه برای کلیه کارکنان اینجا تشکیل بده.

- خیلی مهم؟

- بله.

- چه جلسه‌ای؟

- بعد می‌فهمی.

- چشم.

- شما دو نفر دیگه می‌تونید برید.

صنوبری و صفوی از جا بلند شدند و از اتاق بیرون رفتند که سجاد از جایش بلند شد و رفت نزدیک میثم نشست و گفت:

- خب؟ مأموریت من چیه جناب دکتر و مهندس؟

- می‌ری فنلاند و از شرکت کاوش تحقیق و بررسی می‌کنی.

- اوکی.

- چی؟

سجاد چشمکی زد و با لبخند گفت:

- چیه؟ نکنه انتظار داری منم مته بقیه برات چشم بگم؟

- راحت باش.

لالایی قلب

سجاد شیرینی‌ای که درون دیس شیشه‌ای وسط میز عسلی بود را برداشت و گفت:

- راحت بودم.

و بعد شروع به خوردن شیرینی کرد که میثم گفت:

- تو کار نداری؟

- نه تموم شد.

- برو به کارای عقب موندهات برس.

- ندارم.

- برو یه سر به فروشگاههایی که باهاشون قرارداد بستیم بزن.

- اوکی.

- منم کارهام تموم شد. الانم می‌خوام برم پیش آرامشم.

سجاد با لحن شوخی گفت:

- آرامش کیه دیگه؟ نکنه رفتی برای زن داداشم هوو جور کردی؟ وای بدبخت شدی.

- چرت و پرت نگوها. آرامش من ماه راز.

سجاد به طور نمایشی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- وای قلبم گرفت.

میثم خودکار را سمت او پرتاپ کرد و گفت:

- مسخره.

هم‌زمان سجاد آن را در هوا گرفت و گفت:

- داشتی کورم می‌کردی دیونه.

لالایی قلب

- چه بهتر.

- آهان. اون وقت من کور بشم فردا عمهات می آد بره فنلاند کارهای منو انجام بده؟

- حالا که کور نشدی.

- مسخره.

میثم بلند شد و کت را از پشت صندلی برداشت و پوشید و گفت:

- من می رم پیش ماه راز.

- منم میام.

- لازم نکرده برو به کارت برس.

- اذیت نکن جون من. می خوام بیام ببینم زن داداشم چه شکلیه؟

- خب برات گفتم که.

- خب می خوام از نزدیک ببینم.

- شاید خواستیم دو کلام حرف عاشقونه بزنینم.

- خب بزنین. اصلاً می خوام بیام ببینم تو که این همه ازش تعریف می کنی اصلاً لایق تعریف هست!

میثم اخم غلیظ و تندی کرد و عصبی گفت:

- سجاد؟

- چیه؟

- گمشو بیرون.

ناراحت شد و به او بر خورد. ماه رازش لایق بهترین‌ها بود و حتی قابل ستایش و ستودنی بود. و اجازه نمی‌داد هیچ‌کس به عشقش بد بگوید، در غیر این صورت برخورد شدیدی می‌کرد. حتی اگر طرف مقابل او بهترین همدم دوران زندگی‌اش سجاد باشد! سجاد که متوجه شد او را با حرفش رنجانده پشیمان شد و ناراحت گفت:

- معذرت می‌خوام.

- برو نمی‌خوام ببینمت.

و بعد از پشت میز عبور کرد و از سجاد رد شد و گفت:

- می‌خوام در و قفل کنم.

سجاد فوری ایستاد و نزدیک او رفت مظلوم به او خیره شد و گفت:

- معذرت خواهی کردم.

میثم بدون آن که به او نگاه کند تلخ گفت:

- منم گفتم می‌خوام در و قفل کنم.

ناگهان سجاد فاصله‌اش را با او تنگ کرد و او را مردانه در آغوش کشید و گفت:

- تو که خودت می‌دونی تحمل ندارم. می‌خوای تنبیه کنی، تنبیه کن. ولی تلخ نشو داداش اسپرسو.

- خوبه می‌گی اسپرسو بعد تلخ نباشم؟ بعدش هم تو به کسی که از جونم برام عزیزتره توهین کردی.

- لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود خوبه؟

- ول کن سجاد.

- اگه کش تنبون بودی ولت می‌کردم. اون موقع دو متر پرت می‌شدی اون طرفت تر.

- بی‌شعوری کلاً آدم نمی‌شی. ول کن می‌خوام برم.

- معذرت خواهی من ارزش نداشت؟

- نه. من اجازه نمی‌دم کسی به آرامشم توهین کنه.

- حد اقل بذار پیام.

- من می‌گم نره، تو می‌گی به‌دوش؟

و بعد خود را از آغوش سجاد در آورد و خواست سمت در برود که سجاد زودتر بیرون رفت و ناراحت از شرکت خارج شد، که منشی زیر لب گفت:

- وا! چش بود؟

همان لحظه میثم هم بیرون آمد و در را قفل کرد و سمت منشی رفت و گفت:

- می‌توننی بری خونه‌ات.

- ولی تا ساعت نه دو ساعت مونده!

- دوست داری بمون. از تلفن زیاد کار نکش، به خاطر پولش نمی‌گم فک خودت و خسته می‌کنی با حرفای خاله زنگ.

- آقای مهندس؟

- چیه؟

- هیچی.

میثم هم رفت و منشی دوباره با خود گفت:

- این دیگه قاطی کرده.

و بعد ترسید که نکند میثم شنیده باشد؟ نگاهی به در بسته کرد و دید میثم رفته، سپس نفس عمیقی کشید و خیالش آسوده شد.

میثم داخل ماشینش نشسته بود و قبل آن که حرکت کند به حسرت زنگ زد که حسرت کتاب آزمون را کنار گذاشت و به شماره میثم خیره شد. دکمه اتصال را زد و آهسته گفت:

- سلام.

لالایی قلب

- سلام ماه رازم. خوبی؟

- آره. شما خوبی؟

- ماه راز؟

- بله؟

- انقدر منو جمع نبند. من یه نفرم. فهمیدی؟

- بله.

- چی کار می کردی؟

- درس می خوندم.

- خسته نباشی خوشگلم.

- شما هم خسته نباشی.

- با تو هیچوقت خسته نیستم.

قلب هر دو می تپید، خجالت کشید و قلبش کوبنده تر تپید، حسرت دستش را روی قلب خود گذاشت و زیر لب زمزمه کرد.

- آروم باش قلب.

و بعد صدای میثم دوباره پشت گوشی پیچید که گفت:

- آماده شو پیام دنبالت می خوام ببرمت رستوران.

- ولی آخه...

- اجازهات و از بابات می گیرم عزیزدلم.

- آخه...

لالایی قلب

- رو حرف من حرف نباشه.

- چشم.

- فدای چشمای آسمونیت برم.

- خدا نکنه.

- تا کم تر از ۱۵ دقیقه دیگه جلوی در خونه تون هستم.

- باشه.

- فعلاً.

میثم با پدرام تماس گرفت و اجازه حسرت را از او گرفت، وقتی به خانه افشار رسید به حسرت زنگ زد، حسرت از مادر خداحافظی کرد و به پایین رفت و میثم در جلو را باز کرد و حسرت نشست و آهسته گفت:

- سلام.

میثم لبخند جذابی مردانه زد از آن مرگ نما کش‌ها که دل همه می‌لرزید، حالا دل حسرت هم لرزید و در دلش گفت که چه قدر با لبخند زیباتر می‌شود.

میثم جواب سلام او را داد و گفت:

- نگاهم کن.

حسرت به او خیره شد که با چشمان خمار او برخورد کرد، میثم انگشت خود را روی لب‌های او کشید که تپش قلب حسرت شروع شد و خجالت کشید و صورتش رنگ باخت، میثم با صدایی بم گفت:

- می‌ذاری ببوسم و بخورم؟

و بعد زیر لب گفت:

- آخه تشنه‌شون شدم.

شیشه‌ها دودی بودند، چه ایراد داشت؟ زنش بود دیگر، آخر او طاقت از عنان بریده بود. سه ماه منتظر بود و تحمل کرد، حالا که ۴ روز بود به او محرم بود به خود اجازه پیشروی بیشتر را نداده بود و حالا می‌خواست، آن ل*ب‌های کوچک را می‌خواست. حسرت خجالت کشید، او اجازه گرفت، اگر حسرت می‌گفت نه او کاری نمی‌کرد، اما تا کی باید خجالت می‌کشید و نمی‌گذاشت؟ بالأخره که زن قانونی او می‌شد و او کارش را پیش می‌برد، سکوت کرد و چشمانش را بست و مهر تایید زد. میثم او را سمت خود کشید و گفت:

- خیلی عاشقتم. ماه من، من اذیتت نمی‌کنم. خجالت نکش نور چشمم. بالأخره باید بهم عادت کنی.

سرش را نزدیک او کرد و گفت:

- اون قدری خمار نیستم که کبود کنم. حواسم هست. پس نلرز عشق من.

او را سمت خود کشاند و سرش را نزدیک و نزدیک‌تر برد و ل*ب‌هایش را به ل*ب‌های او چسباند و نرم بوسید. در آن هنگام تمام وجود حسرت گر گرفته و آتش سوزنده‌ای تمامش را داغ کرد. میثم شال خردلی رنگ او را از سرش برداشت و کلیس او را باز کرد و کنارش قرار داد، آهسته چند بوسه ریز زد و بعد با ولع شروع به بازی با ل*ب‌های کوچک او کرد، زبانی بر ل*ب او کشید و با ولع لبالب نوشید، بی‌قرار شد و زبانش را با زبان او تر کرد و به موهای او دست کشید و بیشتر نوشید. قلب حسرت محکم می‌کوبید و میثم ضربان قلبش بالا رفت. پس از چند دقیقه حسرت نفس کم آورد و بی‌اختیار موهای میثم را چنگ زد. میثم از او رها شد و گفت:

- جانم؟

- ن... ن... نفس.

و هر دو شروع به نفس زدن کردند. وقتی که نفس‌هایشان منظم شد میثم گفت:

- خوبی قربونت برم؟

- بله.

- لبات مته سیب بهشتی شیرینه.

حسرت خجالت کشید و رویش را برگرداند و میثم ماشین را روشن کرد و با احتیاط سمت رستورانی شیک راند.

میثم در طول راه لحظه به لحظه به چهره دوستداشتنی و کودکانه‌ی حسرت نگاه می‌کرد. نگاه‌های عاشقانه میثم یک لحظه هم از ذهن حسرت دور نمی‌شد. صدای دلنشین و لبخند زیبایش در گوش او مدام تداومی می‌شد. حالا می‌توانست بفهمد که عشق چیست و دوست داشتن چه مفهومی دارد! زمانی که میثم به او گفت که چند دقیقه از وقتش را در اختیارش بگذارد، چگونه او را از خود می‌رنجانند؟ خجالت می‌کشید. اما هم اکنون دلش می‌خواهد تمامی وقتش را نثارش کند. و هر ثانیه از عمرش را با او بگذارند. دلش می‌خواهد به جای چند دقیقه، ساعت‌ها وقت را به او بدهد و با او هم زبان شود. و بعد با خود در دل می‌گفت " حال احساس می‌کنم و مطمئنم که او را دوست دارم و به او عشق می‌ورزم. عاشقانه همچون بُت می‌پرستمش و دوستش دارم. "

همان لحظه میثم هم در دلش گفت " ماه راز عزیزم، تو را به اندازه تمام وجودم دوست دارم و قسم می‌خورم که هیچ‌گاه تو را هم از خود جدا نخواهم کرد. دوستت دارم مهربان‌ترینم. "

وقتی که به رستوران رسیدند. میثم جایی دنج و خلوت را انتخاب کرد و غذا سفارش داد. وقتی گارسون غذای‌شان را آورد. هر دو شروع به خوردن کردند. میثم برای او از عشق و عاشقانه‌ها می‌گفت و حسرت شرمگین می‌شد. میثم خجالت‌ها و گونه‌های سرخ او را دوست داشت و هر موقع که گونه سرخ او را می‌دید می‌خندید، آن هم با صدای بلند که دل حسرت را می‌لرزاند. حسرت وقتی خنده او را می‌دید که به خجالت‌هایش می‌خندد حرصی می‌شد و می‌خواست سمت او حمله ور شود. ولی، وقتی با چال گونه‌های او برخورد می‌کرد متوجه می‌شد که میثم چه قدر با آن چال گونه‌ها زیباتر و جذاب‌تر می‌شد و مستقیم محو تماشای او می‌شد و حرصش فروکش می‌کرد.

غذای‌شان را تمام کرده بودند که میثم با لبخند رو به حسرت گفت:

- تموم شدم خانومم.

حسرت وقتی به عمق معنی حرفش پی برد عرق شرم ریشه بر پوست صورتش دواند. میثم باز محکم خندید و گفت:

- خجالتش و نگاه!

- نخند.

- دوست دارم بخندم.

- خب بخند.

و بعد لب برچید که لب‌های کوچکش غنچه‌ای شدند و صورت او را کودکانه تر و ملوس تر کرد و میثم را از خود بی خود کرد.

- لبات و اونجوری نکن.

- مال خودمه. دلم می‌خواد.

- نهج نهج. مال منه. و اگه صاف شون نکنی میام می خورم شون.

رنگ صورت حسرت سرخ اناری شد و سر خود را زیر نهاد. که میثم بلند شد و دستش را گرفت و سمت صندوق رفت و با رستوران تسویه حساب کرد و باهم سمت ماشین رفتند و سوار شدند که میثم گفت:

- بیا نزدیکم.

اما، حسرت از شرم به در ماشین چسبید که میثم با اخم گفت:

- نباید از من فاصله بگیری.

و بعد او را سمت خود کشید و دستش را فشرد.

- آخ.

ناگهان دست حسرت را رها کرد و ناراحت گفت:

- حواسم نبود. باور کن.

حسرت که به خوبی با خصوصیت او آشنایی داشت و می دانست از آدم مغروری چون میثم نباید توقع بخشش و بخشیدن داشت گفت:

- موردی نیست.

- از من فاصله نگیر. فقط می‌خواستم ببوسمت.

و بعد خودش خم شد و گونه او را آرام بوسید که گرمای بوسه‌اش تا عمق وجود او را سوزاند.

لالایی قلب

بیا،

دست در دست هم دهیم.

وجودمان را پر از انرژی مثبت کنیم.

قلب‌هایمان را پیوند کنیم.

و بوسه بر عشق هم زنیم.

زمان چون طوفان، همچون برق و باد می‌گذشت و حسرت و میثم به روز عروسی‌شان نزدیک و نزدیک تر می‌شدند.

عشق من ناز کن بغض ما پایان می‌گیره.

یه روزی دست زمونه تو رو از من می‌گیره.

حسرت این عقده‌ها و بغض‌ها را به شیرینی تعبیر می‌کرد و می‌دانست همه‌ی آن‌ها روزی به پایان خواهد رسید.

زمانه این گونه رقم زده، او که از اول زجر کشید و سرنوشت دوباره به او زندگی داد، حالا چرا باید دوباره زجر دهد؟

آخر چرخ روزگار دیگر مگر چه قدر نامرد می‌شود؟

چه تلخ، سرنوشت بخت مرا از سر نوشت.

وقتی تنها با تو بودن واسه من زندگیه.

تو رو دیدم، تو رو خواستم رو کی از من می‌گیره؟

امروز روز ازدواج آن دو است. روز پیوند عشق، روز شادی‌های بی‌کران.

حسرت خود را به این سرنوشت می‌دانوند، اما ندانست روزگار کم‌کم تلخی‌اش را نشان می‌دهد.

هر دو عاشق بودند دیگر، یکی از آن یکی عاشق تر، میثم از او دیوانه‌تر. حالا داشت از تنهایی در می‌آمد. کسی شریک زندگی‌اش می‌شد. حسرت!

وقتی گفتم تنهاییم،

می‌خواهم تنها باشم،

او گفت تنهایی‌هایت را پر می‌کنم.

شما بودید عاشق نمی‌شدید؟

آهای سرنوشت من با تو که این زندگی را برای‌شان تلخ کردی می‌جنگم، آخر دخترک حقش ظلم و زجر نیست. او شیرینی می‌خواهد.

شیرین مثل ش.

شیرین مثل عشق.

شیرین مثل زندگی.

شیرین مثل در کنار هم بودن.

در کنار تو بودن رویای من است.

لالایی قلب

عشق من قلب این عاشق با تو آروم می‌گیره.

همه ناله‌های من از نگاهت دوریه.

می‌خواهم بگویم داد نزن، دنیا می‌فهمد تو عشق داری، آخر آن وقت دیگر نمی‌توانی او را از دنیا دور کنی. حالا که داد زدی سرنوشتت با روزگار تلخ و شیرین می‌گذرد. تمام درد من این است.

از من دوری، بسیار دور.

تو آرامش من هستی و من فقط با تو به آرامش می‌رسم.

تو رو دیدم، تو را خواستم تو رو هر جا می‌بینم.

بی تو و عشق تو من همیشه تنها می‌مونم.

نمی‌دانم چه حکمتی است که تو همه جا به رویم ظاهر می‌شوی! حتی تصور کردنت هم زیباست.

اگر روزی در فکرم جایی برای تو نبود. آن روز روز مرگ من است. من همیشه تنها می‌مانم.

عشق من عاشقتم تکرار هر شبانته.

همه حرفام به خدا از عشق و از صداقته.

خب عاشقتم. مگر جرم است؟ آیا دلدادگی جرم است؟ اگر هر روز بگویم عاشقتم کم است. اگر هر روز تکرار کنم دوستت دارم. کم است. تو بهترینی.

کاش صدق کلامم را از چشمانم بفهمی. من یک عاشق خسته‌ام.

با تو بودن توی دنیا واسه من نهایته.

با تمام در به دری‌ها، بدبختی، حتی اگر دنیا بگوید باید از تو جدا شوم! من این دنیا را سلاخی می‌کنم و تو را چون گنج نگاهت می‌دارم. تو برایم بی‌نهایت ترینی. خاطره‌هایم با تو تلخ و شیرینش با ارزش است. نمی‌گذارم از من جدا شوی.

حسرت از جایگاه عروس بلند شده بود و سمت مهمان‌ها رفته بود و با آن‌ها می‌گفت و می‌خندید.

چه زیبا می‌خندید و با هر خنده‌اش دل میثم را می‌لرزاند.

میثم نگاهی به چهره شاد او کرد و در دل گفت " حتی اگر تلخ‌ترین روزهایم را داشته باشم. از این به بعد با هر لحظه خنده‌های تو به شیرینی تبدیل می‌شود. "

میثم خود نیز از جایگاه بلند شد و میان جمعیت رفت و کنار حسرت قرار گرفت و گفت:

- خانومم؟

- بله؟ نه یعنی جونم؟

سپس سرخ شد. میثم لبخندی به روی او پاشید و در دل گفت " حتی اگر از صبح تا شب فدایت شوم نثارت کنم. این جان باختگی‌ها برای تو کم است. " آهسته لب زد.

- فدای جون بی‌جونت ماه رازم.

و اصلاً هم به جمعیتی که شاهد صحبت‌های‌شان بودند توجه‌ای نکرد. حسرت شرمگین شد. خوشش آمد و از میثم مالکیت لذت برد.

لالایی قلب

ماهان نزدیک آمد و رو به میثم گفت:

- زنت و بهم قرض بده.

- اوومم. نج.

- اصلاً کی ازت اجازه خواست!

دست حسرت را در دست گرفت و سمت سکو برد و میثم هم به دنبالش رفت و گفت:

- خیلی پر رو تشریف داری.

- هر روز با خودت تکرار کن. قبل اینکه زن تو باشه خواهر منه. الانم می خوام باهش برقصم.

و بعد رو به خواننده با صدای بلند گفت:

- دیجه یه آهنگ توپ بذار.

شعر اگه تو از پیشم بری پلی شد.

چه این دخترک امروز زیبا شده بود. با ماهان می رقصید. هر لبخندی که می زد، میثم به او خیره می شد و در دل

قربان صدقه اش می رفت.

هر ناز که می آمد، میثم بیشتر فدایش می شد.

هر دلبری که می کرد، میثم بیشتر برای داشتن او حریص می شد.

اصلاً این دختر خدای ناز و ادا است و نیازی به ادای آن نیست. نه تنها میثم، همگی محو زیبایی و رقص زیبای او شده

بودند. زیبا، آهسته با طمانینه، با ناز و اما، متانت وار می رقصید.

می خواهم گذشته ها را دوره کنم.

ببینم اصلاً روزی که این همه شاد بوده باشم و...

لالایی قلب

این همه خندیده باشم،

وجود دارد.

به حق که نه!

امروز تنها روز و بهترین روز زندگی من است.

ماهان جذاب و مردانه با او می‌رقصید و همه‌ی دختران در کف او مانده بودند.

میثم نزدیک‌شان رفت و صدها هزار تراول صد هزار تومنی بر روی حسرت پاشید و گفت:

- تمام این‌ها برات کمه.

آهنگ تمام شد و این بار صدای سوت و هلهله‌های جمعیت کل فضا را پر کرد. تمام این جمعیت به عشق پاک و بی‌ریا و مقدس آن‌ها غبطه می‌خوردند. میثم تراول صد هزار تومنی در دست ماهان سپرد که ماهان با اخم گفت:

- من ازت شادباش خواستم؟

- نیازی نبود بگی.

لبخندی زد و آرام بر شانه ماهان زد و گفت:

- خواهرت دیگه زن منه.

دست بر قلب خود گذاشت و گفت:

- اینجا رو می‌بینی؟ مال ماه راز.

و از او گذشت و از خواننده خواست که آهنگ ملایمی برای رقص تگنو بگذارد.

فضا عاشقانه شده بود و همه جا تاریک، نور افکن مضاعفی بر سکو می‌چرخید. زوج‌های جوان دور تا دور سکو بودند و با آهنگ ملایم می‌رقصیدند.

نور بر چهره میثم و حسرت تابید. میثم حلقه دستانش را دور کمر باریک حسرت تنگ تر فشرد و گفت:

- ماه رازِ نازم؟

- هوم؟

- حلقه دستات و دور گردنم تنگ تر کن.

ماه راز حلقه دستانش را دور گردن او تنگ کرد.

میثم سر به زیر برد. نزدیک، نزدیک، نزدیک تر. تا خواست بوسه بر گردن او بزند حسرت عقب کشید، میثم او را به خود فشرد و پیشانی اش را بوسید.

ناگهان آهنگ تمام شد. فضا روشن شد. و هر کسی از سکو خارج شد و سمت جای خودش رفت و نشستند. جمعیت همگی فریاد زدند. " داماد عروس و بیوس. " بارها و بارها تکرار کردند.

میثم دست پشت کمر حسرت برد و او را خم کرد و رویش خم شد و بوسه ای بر ل*ب او نشانید.

حسرت خجالت کشید، حرصی شد، چهره اش در هم شد که او را بامزه می کرد. مشت محکمی بر سینه او کوبید. صدای جیغ و خنده جمعیت بر سالن اکو انداخت و با آهنگ پخش شد. میثم او را از زمین بلند کرد و خواست او را بچرخاند که حسرت حرصی گفت:

- بیارم پایین. بیارم پایین.

میثم به چهره درهم و بامزه او نگاه کرد و گفت:

- آخی کوچولو.

- بیارم پایین.

- نمیارم.

و بعد او را چرخاند. یک دور، صدای جیغ همه به گوش رسید. دو دور، فیلمبردار نزدیک شد و خنده های شان را قاب کرد و فیلم گرفت. سه دور، میثم او را پایین آورد و پاهای حسرت روی زمین قرار گرفت. حسرت با صدایی که ناز از او می بارید گفت:

لالایی قلب

- قهرم.

- من منت کشیدن بلد نیستم.

- یاد می‌گیری.

میثم با شیطنت لبخند زد و گفت:

- نه.

و الحق روزهایی خواهد آمد که این پسرک از خود راضی را از پا در خواهد آورد و او را مجبور به منت کشیدن می‌کند و او یاد می‌گیرد. این مرد مغرور که منت کشیدن وارد نیست. ولی چرخ روزگار می‌چرخد و می‌چرخد و او را با دو زانو خم می‌کند و وادار به منت کشیدن می‌سازد. پس فعلاً تا می‌توانی بتازان.

جشن عروسی با همه بزم و خوشی‌هایش تمام شد و جمعیت کم کم محو شدند.

وقت خداحافظی بود، حسرت در آغوش مادر بود و داشت می‌گریست، ماهان هم با میثم مردانه دست و پس از شوخی و خنده گفت:

- خب خارج از شوخی. بهتره هوای خواهرم و نگه داری. اذیت بشه. کلاً دورش و خط بکش.

- من چهار چشمی مراقبشم.

حالا حسرت در آغوش پدر بود، بعد آن که در آغوش او ماند پدر او را سمت میثم برد و دست حسرت را در دست میثم گذاشت و گفت:

- پسرم. جون تو و جون دخترم. نبینم یه روز با چشمای گریون بیاد خونه.

- چشم.

ماهان نزدیک حسرت شد و دستانش را از هم باز کرد، حسرت پر کشید به آغوش برادری که از جان برایش مایه گذاشت و هیچ چیز برای او کم نگذاشت. و حالا از امشب باید از او دور می‌شد.

ماهان موهای او را بوسید و گفت:

- عزیزم؟ یادت نره حتی اگه فرسنگ‌ها ازم دور باشی باز هم عزیز داداشتی. قربون چشمای جذابت برم که همه رو هیپنوتیز می‌کنه.

و بعد او را رها کرد که میثم گفت:

- حتی منو.

و بعد او را سمت خود کشاند و بالاخره باهم خداحافظی کردند.

میثم حسرت را به داخل خانه برد و او را سمت اتاق مشترک برد.

و مشغول در آوردن لباس خودش شد. حسرت همان‌طور ایستاده بود و می‌لرزید. لباسش را از تن در آورد و در کمد گذاشت و سمت حسرت رفت و دست سرد او را در دست گرفت و گفت:

- چرا دستت سرده؟

- می‌شه... می‌شه...

و گریه امانش را برید. میثم به او گفت:

- نلرز عزیزم. چیزی نیست که.

- آخه... آخه...

- نگاهم کن.

- برهنه‌ای.

- نگاهم کن.

- خجالت می‌کشم.

- ماه رازم؟

لالایی قلب

- نمی خوام.

- اذیتت نمی کنم. نگاهم کن.

و آرام دست زیر چانه او برد و سر او را بلند کرد و گفت:

- هیچ وقت، هیچ وقت از با من بودن نترس.

نگاه حسرت به بدن بدون نقص او رفت. و تپش قلب او بالا رفت. میثم سر او را به سینه‌ی مردانه خود چسباند و

گیره‌های سر او را جدا کرد و گفت:

- نلرز.

بوسه‌ای بر سر او زد.

- آرام باش.

و آرام آرام لباس عروس او را از تن او خارج کرد.

اشک‌هایش با لرز ریختند. گونه‌هایش سرخ شدند.

- گریه نکن.

هق هقش اوج گرفت، میثم دست زیر کمر برد و او را روی تخت ولو داد و رویش خیمه زد. آرام آرام اشک او را پاک

کرد و گفت:

- هیش، آرام باش ماه رازم.

- می ترسم.

- اذیتت نمی کنم ماه رازم.

- می شه بی خیال بشی؟

- تو می شه آرام باشی؟

لالایی قلب

- نه.

- منم نه.

کاملاً او را برهنه کرد. حسرت از او فاصله گرفت و خود را زیر پتو فرو برد. میثم با اخم او را صدا زد.

- ماه راز؟

ماه راز دوباره شدت گریه‌هایش از نوع آغاز شد. میثم با لحنی آرام و در عین حال جدی گفت:

- خودت پتو رو بزن کنار عزیزم.

- نمی‌خوام.

- من اذیتت نمی‌کنم ماه خوشگلم.

حسرت با گریه گفت:

- آخه سخته. من... من... آخه...

میثم آهسته کنار او نشست و با لحن آرامش بخشی گفت:

- خانومم؟ من وحشی نیستم. از زیر پتو بیا بیرون آرامشم.

همان لحظه حسرت بی‌اختیار حرفی از دهانش خارج شد.

- هستی. یه نفر بهم گفته مردایی که خیلی آروم ه...

ولی بعد حرفش را قطع کرد که میثم اخم تندی کرد و پتو را از روی او کنار زد و گفت:

- تو چی گفتی؟ دوباره تکرار ببینم.

حسرت چانه‌اش لرزید و لرزان لب زد.

- معذرت می‌خوام.

- کی بهت گفته؟

لالایی قلب

- م... مهتاب.

- بیا بغلم عزیزم.

- نه.

- آروم باش چشم آسمونیه من. بیا.

- نه.

- من که تو رو اذیت نمی‌کنم.

- من تحمل درد ندارم.

- هیچ می‌دوننی هر چی بیشتر مخالفت کنی من بیشتر جذبیت می‌شم؟

- آره.

- خب پس چرا این کار رو می‌کنی؟

- دست خودم نیست. می‌ترسم.

- از کجا می‌دوننی؟

- مهتاب بهم گفته.

- معلومه مهتاب خیلی چیزها بهت گفته. باهش صمیمی هستی؟

- نه.

میثم پتو را کامل از روی او برداشت و کنارش دراز کشید و سعی کرد او را آرام و سپس وسوسه کند. دست بر زیر دل

او کشید که ماه راز آهی سر داد و گفت:

- اذیت نکن.

- ای جان.

لالایی قلب

میثم ست بر زیر شکم او کشید و او دوباره آهی سر داد و گفت:

- خجالت می کشم.

- ای جانم.

موهایش را نوازش داد. قلب‌های‌شان بی‌قرار شد و محکم تپید. حسرت گرمش شد و داشت در آتش عشق می سوخت. میثم بوسه بر لب او زد و آرام و پرولع عاشقانه نوشید. وقتی دست کشید که هر دو نفس کم آورده بودند. وقتی نفسی تازه کرد گفت:

- خجالت نکش عزیزم. باهام همراهی کن.

و گردن او را دندان محکمی گرفت.

- آخ.

- آرام باش آرام جونم.

و آرام و نرم زیر دل او را بوسید. سپس آرام دوباره دست زیر شکم او برد و گفت:

- زیاد اذیت نمی کنم.

شروع به نوازش دادن کرد، زیر شکمش را نوازش داد. عرق شرم از روی صورت حسرت شروع به باریدن گرفت و لرزید.

- نلرز لعنتی. نلرز.

و محکم شکمش را فشرد.

- آیی.

- جان دل؟

سپس محکم تر فشرد و اشک‌های این زیبای خفته شروع به باریدن گرفت. میثم زمزمه وار گفت:

- خیلی داغ شدی.

امشب‌شان در اتاق با گلبرگ‌های زیبای صورتی عاشقانه‌ای زیبا در هم عجین شد.

عاشقانه‌ای از درد و رنج و لذت و عشق.

صبح شده بود. میثم از خواب بیدار شده بود و حمام کرده بود. اما، نمی‌دانست چرا دلش تاب ندارد. فکر می‌کرد حسرت خواب است، رفت نزدیکش تا او را از خواب بیدار کند که با چهره رنگ پریده و جسم بی‌هوش او برخورد کرد. نگران او را صدا زد.

– ماه راز؟ ماه راز چشمت و باز کن. ماه رازم تو رو خدا پاشو. لعنت به من.

فوری از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و با جعبه کمک‌های اولیه به اتاق برگشت و به او سرم وصل کرد و سرنگ تقویتی به او تزریق کرد و همان جا کنارش نشست.

شلواری تن او کرد و ریکاوی نازکی به او پوشاند و دستش را بوسید.

ساعت ده صبح بود و تا ظهر چیزی نمانده بود. زنگ زد به رستوران و کلی غذا با مخلفات سفارش داد.

حدود سی دقیقه بعد غذا را آوردند و او پول آن‌ها را حساب کرد و دوباره به اتاق برگشت و کنار حسرت نشست و دستش را در دست گرفت و بارها و بارها بوسید.

دو ساعت بعد حسرت به هوش آمد. میثم وقتی چشمان بیدار او دید نگران گفت:

– خوبی قربونت برم؟

حسرت مظلوم گریست و گفت:

– درد دارم. کمرم. شکمم. دستم می‌سوزه.

– گریه نکن ماه رازم. خودم خوبت می‌کنم.

و دست‌های داغش را روی شکم او گذاشت و آرام ماساژ داد.

– آیی شکمم. تو رو خدا آرام تر.

– الهی دردت به جونم ماه قشنگم.

لالایی قلب

- این سِرْم و از دستم در بیار.

- باشه فدات شم.

سِرْم را از دست او جدا کرد و داخل سطل زباله‌ی کوچکی که کنار میز قرار داشت انداخت و دوباره شکم او را ماساژ داد و گفت:

- بهتری؟

- بله.

- همش به خاطر کمبود کلیسم. ویتامین بدن کمه.

حسرت نگاهی به خودش کرد و بعد شرمگین سر زیر نهاد. که میثم با لبخند گفت:

- فدای سرخ و سفید شدنت برم. اگه بهتری پاشو برو حموم کن.

- کمرم درد می‌کنه.

- خب پس خودم حمومت می‌دم بعد ناهار بخوریم.

- نه.

- آره.

- نمی‌خوام.

- لجبازی نکن و دختر خوبی باش.

- تو که حموم کردی!

- یه بار هم با تو حموم می‌کنم.

- نه دیه. خودم خوب شدم حموم می‌کنم. اذیت نتن.

- آی آی. لوس نشو که گولت و نمی‌خورم خانومی.

و بعد او را در آغوش گرفت و سمت حمام حرکت کرد که جیغ حسرت باعث شد او محکم خنده‌ای مستانه و از ته دل سر دهد.

پس از حمام، حسرت خونریزی کرد و حالش بد شد. میثم او را روی تخت خواباند، هر چه اشک‌های او را پاک می کرد، او بیشتر اشک می ریخت.

میثم گونه‌اش را نوازش داد و با دلگرمی گفت:

- آخه جون دل میثم، آخه من قربونت برم زندگیم. آروم باش.

حسرت با گریه و مظلومیت گفت:

- زیر شکمم درد می‌کنه، کمرم درد می‌کنه. دلم درد می‌کنه.

میثم فوری از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت و با نبات داغ و عرق نعنا به اتاق برگشت و کمی حسرت را خم کرد.

- آییی.

- آروم باش عزیزم. اینو بخور.

و نبات داغ را آرام آرام به خورد او داد و سپس عرق نعنا را برداشت و نزدیک دهانش برد و گفت:

- اینم بخور قربونت برم.

- تو رو خدا بذار بخوابم.

- باشه فدات بشم. اول اینو بخور.

- نه.

- باید بخوری.

و بعد لیوان را نزدیک لبش برد و تا ته آن را به خورد او داد و سپس او را خواباند و گفت:

- استراحت کن. خوب نشدی می‌برمت دکتر.

حسرت چشمانش بسته شد. میثم کنارش دراز کش کرد و او را در آغوش کشید و خوابید.

دو ساعت بعد.

حسرت بیدار شده بود و خود را اسیر آغوش میثم دید. آرام از آغوش او بیرون آمد که میثم از خواب بیدار شد و رو به او به پهلو خوابید و یک دستش را زیر سرش گذاشت و با دست دیگرش موهای حسرت را که روی پیشانی او ریخته بود را کنار می‌زد. در همان حال با لبخند گفت:

- بهتر شدی نورم؟

- بله.

- اگه خوب نشدی بریم دکتر.

- نه خوبم.

میثم آرام دست زیر دو شانه او برد و او را در آغوش کشید. کمرش را نوازش داد و شانه‌اش را بوسید. سپس آرام زمزمه کرد.

- دوستت دارم.

حسرت سرخ شد و آرام از آغوش او خارج شد و گفت:

- ساعت چنده؟

- دو عصر.

- وایی ناهار درست نکردم.

- من غذا سفارش دادم.

- اون و بذار برای شام.

- من فدای خانوم نمونه‌ام برم.

نگاهی تب دار و عاشقانه به او کرد. حسرت آرام از روی تخت بلند شد و از زیر نگاه‌های میثم فرار کرد و از اتاق خارج شد و به آشپزخانه پناه برد و مشغول آشپزی شد.

وقتی که غذا آماده شد با سلیقه‌ی خاصی وسایل را روی میز غذاخوری چید. بوی غذای او کل فضای خانه را دربر گرفت.

سپس میثم به آشپزخانه رفت و هر دو کنار هم در سکوت غذا را سرو کردند.

میثم از غذای او تعریف کرد و خوشش آمد. حسرت بلند شد و آن‌ها را جمع کرد و شست. در طول مدت میثم به او خیره شده بود. حسرت سمت چای ساز رفت و چای گذاشت. میثم تمام حرکات او را زیر نظر داشت. بعد از آن که چای نوشیدند. میثم به پای خود اشاره کرد و گفت:

- با اینجا بشین.

حسرت سرخ شد. میثم دوباره گفت:

- بیا دیگه.

وقتی میثم دید او قصد تکان خوردن ندارد خود از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد و سمت حسرت رفت و او را از کمر در آغوش گرفت و سمت اتاق برد و او را روی تخت نشانده و گفت:

- نگاهم کن.

حسرت به او خیره شد.

- حاضر شو.

حسرت که تازه منظور او را فهمیده بود فوری از جا بلند شد و خواست سمت در برود که میثم فوری او را گرفت و گفت:

- من می‌خواهم، پس مدام فرار نکن کوچولو.

پس از آن که به خواسته‌اش رسید آرام او را نشانده و قرصی از کشو برداشت و مقابل دهان او گرفت و گفت:

لالایی قلب

- بخور.

- ولی من از قرص بدم می‌آد.

- از این به بعد خوست می‌آد.

- این چیه؟

- قرصه دیگه.

- می‌دونم قرصه. چه قرصی هست؟

- ناباروری.

حسرت متعجب به او خیره شد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی بخورش.

- نمی‌خورم.

- ماه راز آ کن قربونت برم.

حسرت اشک ریخت و گفت:

- نمی‌خوام.

- خوشگلم تو که بچه نمی‌خوای؟

- می‌خوام.

- تو خودت هنوز بچه‌ای.

حسرت بدش آمد که میثم او را بچه خطاب کرد. حرصی شد و اخمو گفت:

- بچه خودتی، من نی دوست دارم.

و بعد بلند شد که برود ولی، میثم او را نگه داشت و گفت:

- ماه راز برات زوده می فهمی؟ من نمی خوام درد بکشی. بذار سه چهار سال دیگه.

- تو بچه دوست نداری؟

- دوست دارم عزیزم. دوست دارم. اما تو رو بیشتر دوست دارم. نمی خوام درد بکشی. حالا هم دختر خوبی باش و این قرص و بخور.

سپس قرص را نزدیک دهان او برد و گفت:

- بخور.

- نه.

- بخورش دیگه عروسکم.

- نه.

- داری مجبورم می کنی یه جور دیگه به خوردت بدم.

قرص را با آب زورکی به خوردش داد و گفت:

- حالا بهتر شد.

ماه راز در میان هق هق گریه هایش با لرز گفت:

- دیگه باهات حرف نمی زنم. تو بدی.

و بعد زیر پتو فرو رفت و با صدای بلند گریست. میثم خواست به او نزدیک شود که حسرت با جیغ و داد گفت:

- حق نداری بهم دست بزنی.

- گریه نکن.

و بعد پتو را دور او چرخاند و او را با پتو در آغوش گرفت و گفت:

لالایی قلب

- تو باید به حرف من گوش کنی.

حسرت تقلا کرد.

- ولم کن. ولم کن.

- آروم باش.

- ولم کن. ولم کن.

- ساکت باش خانومم.

- ولم کن.

- هیشش.

- خیلی بدی، ولم کن.

- خیلی خب. من بد. آروم باش.

- ولم کن. ولم کن.

و آن قدر او را سخت و تنگ فشرد که اجازه نداد او هیچ‌گونه تکانی بخورد. حسرت بی‌حس شد و دست از تقلا کشید. همان لحظه زنگ خانه زده شد و میثم او را روی تخت خواباند و گفت:

- قربونت برم. من به فکر سلامتیت هستم.

حسرت با اشک و اخم رویش را برگرداند. میثم از جایش بلند شد و رفت در را باز کرد. ماهان وارد خانه شد و پس از سلام و احوال‌پرسی گفت:

- پس ماه راز کجاست؟

- تو اتاق.

- زیاد که اذیتش نکردی؟

لالایی قلب

- اوهوم.

- حالش خوبه؟

- اوهوم.

- می تونم برم پیشش؟

- حتماً. من می رم یه چایی بذارم.

- مرسی.

میثم سمت آشپزخانه رفت و ماهان داخل اتاق رفت و کنار تخت نشست و ماه راز را زیر پتو دید.

- ماه رازم؟

حسرت از صدای او خوشحال شد و پتو را کنار زد و گفت:

- داداشی جونم؟

و بیشتر گریست. ماهان نگران شد و گفت:

- الهی من قربونت برم. درد داری آره؟

ماه راز سکوت کرد و سرخ شد و گریست.

ماهان دوباره گفت:

- درد داری؟ حرف بزن.

همان لحظه میثم با سینی چای آمد و آن را روی میز گذاشت که ماهان برآشفته و یقه از او گرفت و داد کشید.

- چی کارش کردی بی شعور؟ هان؟ برا چی باهام حرف نمی زنه؟

حسرت ضعیف نالید.

- ولش کن. تو رو خدا.

ماهان میثم را رها کرد و سمت حسرت رفت و او را در آغوش کشید و گفت:

- گریه نکن. الان می برمت خونه.

میثم نزدیک شد و گفت:

- اجازه نداره.

- تو یکی ساکت.

حسرت با گریه گفت:

- داداش من هیچیم نیست به خدا. حالم خوبه.

- پس چرا بی جونی؟

میثم گفت:

- تو بغلم چلوندمش.

ماهان حسرت را از خود جدا کرد و گفت:

- میثم راست می گه؟

حسرت شرمگین گفت:

- بله.

- خب پس چرا گریه می کنی؟

- برا اینکه زور می گه.

- چی رو زور می گه؟

میثم چای را به او تعارف کرد و گفت:

- مگه نمی بینی خجالت می کشه؟ این یعنی دخالت نکن.

لالایی قلب

- بابت رفتارم معذرت می‌خواهم.

- مهم نیست. گاهی اوقات پیش می‌آد.

ماهان مشغول چای خوردن شد و رو به حسرت که دوباره دراز کشیده بود گفت:

- تو هیچی ندیدی. منم هیچی نگفتم. باشه؟

- چشم.

- فدای چشمای خوشگلت.

سپس حال حسرت بهتر شد و هر سه در هنگام چای خوردن شوخی و خنده کردند. و قرار شد ماهان شام پیش آن‌ها بماند.

چند ساعت بعد.

حسرت در آشپزخانه بود و داشت غذا را آماده می‌کرد، میثم و ماهان هم در سالن روی مبل رو به روی هم نشسته بودند. داشتند باهم صحبت می‌کردند. که ماهان بحث را عوض کرد و گفت:

- راستی ماه عسل و کجا می‌خواهید برید؟

- نمی‌دونم، هر جا که ماه راز بخواد.

- اوهوم.

- حالا خودت کجا رو در نظر داری؟

- ترکیه.

- او هوک، خوبه. یعنی عالیه. ماه راز عاشق ترکیه است.

لالایی قلب

- جدی؟

- آره.

همان لحظه حسرت میثم را صدا زد.

- آقا میثم؟

میثم رو به ماهان گفت:

- شرمنده، الان میام. تو از خودت پذیرایی کن.

- دشمنت شرمنده، برو.

میثم بلند شد و وارد آشپزخانه شد و با روی خوش گفت:

- جانِ دلِ میثم؟

حسرت شرمگین گفت:

- چه سالادی دوست داری؟

میثم سمت او رفت و او را محکم در آغوش گرفت و سر او را بوسید و گفت:

- قربونت برم که می‌خوای سالاد مورد علاقه منو درست کنی.

همان لحظه ماهان سوت کشید و با لبخند گفت:

- و صحنه هندی می‌شود.

حسرت فوری شرمزده از آغوش او جدا شد و میثم رو به او گفت:

- خیلی بی‌شعوری.

- می‌دونم.

میثم خیاری را سمت او پرتاب کرد و گفت:

لالایی قلب

- خیلی هم پر رویی.

ماهان خیار را در هوا گرفت و گفت:

- اونم می دونم.

و گازی به خیار زد و ابرو بالا داد و با شیطنت گفت:

- بابت خیار دستت درد نکنه. به کارت برس.

و بعد خیلی فوری قبل آن که میثم دهان باز کند سمت سالن رفت و میثم با خنده گفت:

- از دست این بشر. حیا نداره.

رو کرد به سمت حسرت تا چیزی بگوید که با چهره‌ی اشکی او حرفش را خورد و فوری گفت:

- چی شده خانومم؟

وقتی سکوت او را دید اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- ماهان شوخی کرد. خجالت نکش.

- به خاطر اون نیست.

- پس به خاطر چیه؟

- اشک شوقه. حسرت زده بودم.

میثم او را آرام در آغوش گرفت و سر او را روی سینه‌ی مردانه‌اش گذاشت و گفت:

- من که گفتم نمی‌ذارم حسرت هیچ چیزی رو بخوری. اگه خودت بخوای من نمی‌ذارم.

او را تنگ به خود فشرد که حسرت شرمگین با گونه‌های سرخ گفت:

- تنهام نذاری! من تازه دارم عشق و تجربه می‌کنم.

- آخه من قربونت برم. حتی اگه خودت بخوای خودت و تنها بذاری من نمی‌ذارم.

لالایی قلب

او را محکم به خود فشرد و با لحن آرامش بخش و اطمینان خاطری گفت:

- حتی اگه بخوای خودت و نابود کنی. من نمی‌ذارم.

و بعد عمیق و طولانی بوسه‌ای داغ بر شانه‌ی چپ او زد. حرارت داغی بدن او حسرت را از خود بی خود می‌کرد و او را می‌لرزاند.

او را رها کرد و حسرت با لکنت و خجالتی گفت:

- دو... اهم... دوس... اهم... دوس... ت... ت... هییم... دوستت دارم.

- آخ فدای تو و شرمتم بشم. من بیشتر دوستت دارم.

- ماهان تنه‌است.

- می‌خوام یه شعری بهت بگم.

- چی؟

- میان واژه زن و مرد، زن به تو زندگی را هدیه خواهد داد. چون زندگی از زن می‌آد و مرد از مُردن.

- ممنون یادم می‌مونه.

- دوست داشتن اصلا سخت نیست. تو سختش می‌کنی.

- اوهوم.

و بعد تکه‌ای کاهو برداشت و خورد و گفت:

- بگذریم. سالاد هر چی دوست داری درست کن.

و بعد فوری بوسه‌ای بر ل*ب او زد و از آشپزخانه بیرون رفت.

اگر تمام دنیا،

لالایی قلب
بگویند عاشقی جُرم است.

بگذار بگویند.

من این جُرم شیرینِ عاشقی را،

دوست دارم.

یک روز بعد.

حسرت صبح زود از خواب بیدار شده بود. صبحانه درست کرده بود و دوباره به اتاق برگشت تا میثم را از خواب بیدار کند.

نزدیک میثم رفت و او را صدا زد.

– آقا میثم؟ آقا میثم؟ پاشو صبحونه آماده کردم.

میثم بیدار شده بود و حالا خود را به خواب زده بود. حسرت دوباره صدا زد.

– آقا میثم؟ مگه نباید بری بیمارستان؟ کلی بیمار منتظرت هستن. پاشو دیگه. دیرت می شه.

حسرت حرصی شد و گفت:

– میثم؟ پاشو دیگه. چه قدر خوابت سنگینه آخه!

میثم برگشت و با چشمان باز به او خیره شد و گفت:

– جان دل میثم؟

– بیداری بودی؟

– تو فکر کن آره.

– خیلی لوسی.

لالایی قلب

و بعد محکم بر سینه او زد و ل.ب بر چید و گفت:

- خسته شدم از بس صدات کردم.

میثم دست او را نگه داشت و دستش را بوسید و گفت:

- یه بار دیگه بغل اسمم آقا بذاری من دانم و تو.

- اوهوم.

و سپس بینی کوچک او را کشید و گفت:

- لبات و اون جووری نکن. می خورمها!

حسرت فوری شرمزده سمت در رفت و گفت:

- بیا صبحونه.

و فوری از اتاق بیرون زد و سمت در رفت. میثم لبخندی زد و زمزمه کرد.

- خوشگل خجالتی من.

و بعد سمت حمام حرکت کرد.

بعد از آن که حمام کرد. لباس بیرون را پوشید و باهم صبحانه را خوردند. میثم سر کار رفت. حسرت مشغول

تمیزکاری خانه شد و خانه را تمیز کرد.

نزدیک به ظهر بود، حسرت ناهار زرشک پلو درست کرده بود و منتظر بود تا میثم به خانه آید.

وقتی زنگ خانه زده شد با اشتیاق کلید آیفون را فشرد و سمت در رفت. میثم داخل شد و حسرت سلام کرد.

- سلام. خسته نباشی.

- سلام عزیز دلم. تو هم خسته نباشی.

بوسه‌ای بر گونه او زد و بوی خوبی را که فضای خانه را پر کرده بود را به مشام کشید و گفت:

لالایی قلب

- زرشک پلو درست کردی؟

- آره.

- دستپخت خانومم خوردن داره.

سپس حسرت او را سمت اتاق هل داد و گفت:

- تا تو لباس عوض کنی منم میز و می چینم.

- بچه پر رو. منو هل می دی؟

- خودت پر رو تری.

و بعد فوری به آشپزخانه پناه برد. میثم لبخندی زد و با صدای بلند گفت:

- شب به حسابت می رسم خانومی.

و بعد سمت حمام رفت و حمام کرد و حوله پیچ به اتاق رفت و لباس پوشید و به آشپزخانه رفت. حسرت میز را با سلیقه خاصی چیده بود.

میثم پشت میز روی صندلی نشست و گفت:

- قربون سلیقه خانومم برم.

و بعد هر دو باهم در کنار هم ناهار خوردند و حسرت چای گذاشت و ظرفها را شست و برای میثم چای برد. باهم چای خوردند.

کمی استراحت کردند تا اینکه ساعتی گذشت، هر دو روی تخت دراز کش کرده بودند. حسرت که دلتنگ پدر و مادرش بود لب باز کرد و رو به میثم گفت:

- میثم؟

- جانم؟

- می شه بریم خونه مامان و بابام؟

لالایی قلب

- نه.

تارا اخم کرد و گفت:

- آخه چرا؟

- گفته بودم فقط جمعه‌ها.

- آخه دلم براشون تنگ شده. بریم دیگه.

- یه بار گفتم نه، دیگه هم تکرار نکن.

- دلم هواشون و کرده. آفرین دیگه بریم.

میثم خیلی محکم و جدی گفت:

- نه.

حسرت دلش گرفت و چشمه‌ی اشکش جاری گشت و با بغض گفت:

- خیلی بی‌انصافی. قهرم.

و بعد هم فوری از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد. میثم نچ نچی کرد و روی تخت نشست.

این مرد مغرور بود، منت نمی‌کشید هرگز، ولی شیوه‌ی خودش را برای دلجویی از او داشت.

گوشی میثم زنگ خورد. آن را از روی میز برداشت و شماره را دید جناب نیکلاس کاوش بود و فوری جواب داد.

- بله نیکلاس.

- اول سلام دوم کجا هستی؟

- سلام. خوب فارسی یاد گرفتی.

- بله. نگفتید؟

- خونه‌ام تا یه ساعت دیگه میام شرکت.

لالایی قلب

- باشد.

- کاری نداری؟

- نه. خداحافظت باشد.

- فعلاً.

میثم تلفن را قطع کرد و گوشی را روی میز قرار داد و سمت در رفت. آن را باز کرد و از اتاق خارج شد. حسرت را روی مبل دید که بی صدا فقط اشک می ریخت. به سالن رفت و کنار او نشست. آهسته صدایش زد.

- ماه رازم؟

حسرت از جا بلند شد که برود، میثم دست او را گرفت و گفت:

- صبر کن عزیزم.

حسرت پرخاشگر دستش را از دست قوی میثم بیرون کشید و به اتاق پناه برد و در را محکم به هم کوبید و روی تخت ولو شد و پتو را روی سرش انداخت.

میثم به اتاق رفت و از کمد کت و شلوار جذبش را که مشکی براق بود، با پیراهن سفید که بیشتر حالت شکری رنگ را داشت، برداشت و مشغول تعویض لباس شد. وقتی لباسش را پوشید رو به روی آینه قرار گرفت و موهایش را شانه زد و کمی ژل به موهایش زد. از روی میز عطر سرد و خوشبوی فرانسوی اش را برداشت و کمی به دست و کمی به گردن و بعد کمی به لباسش زد و عطر را سر جایش قرار داد و نگاهی به حسرت کرد که روی تخت زیر پتو فرو رفته بود، روی تخت نشست که حسرت فرورفتگی تخت را حس کرد، میثم پتو را کمی کنار کشید و با دستش طره‌ای از موهای حسرت را در دست گرفت و نوازش داد و در حالی که نوازش می داد با لحن ملایمی گفت:

- عزیزم؟ آگه قرار باشه هر روز براشون دلتنگی کنی و بخوای خانواده‌ات و ببینی. که من نمی‌ذارم، گریه‌هات دردی و دوا نمی‌کنه. چون به هیچ وجه نظرم دوتا نمی‌شه. پس با اشک چشمت و خسته نکن ماه رازم.

و بعد بوسه‌ای به موهای او زد و دست از نوازش کشید و حسرت را سمت خود برگرداند، که عطر سرد و خوشبوی او بینی حسرت را قلقلک داد. میثم دوباره ل.ب باز کرد و گفت:

- پاک کن اشک‌هات و.

و وقتی دید حسرت حرکتی نمی‌کند، خودش اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- جمعه می‌برمت پیش خانواده‌ات. باشه؟

حسرت اخم کرد و سکوت کرد. و فقط ترجیح داد عطر خوش تن او را با تمام وجود به ریه‌هایش برساند و ببلعد.

میثم که دید او قصد صحبت ندارد خیلی جدی، اما، آرام گفت:

- خیلی خب حالا که حرف نمی‌زنی. نزن. در عوض منم تنبیهات و برای شب دو برابر می‌کنم.

اخم‌های حسرت بیشتر در هم شد و گفت:

- وحشی.

و بعد هم بدون توجه به میثم که اخم کرده بود، باز هم به زیر پتو فرو رفت. میثم پتو را روی او صاف کرد و گفت:

- خانوم لجباز کم کم رام می‌شی. فعلاً بای تا شب عزیزم.

و بعد سوئیچ را از روی میز برداشت و از خانه خارج شد.

وقتی به شرکت رسید، مستقیم به اتاقش رفت و پشت میز نشست و به منشی زنگ زد و گفت که برایش قهوه بیاورند. بعد مشغول خواندن یکی از پرونده‌ها شد. منشی برای او قهوه آورد و رفت. همان لحظه سجاد در اتاق او را زد و وارد اتاق او شد. و گزارش کارهایش را به او داد و تحقیقات شرکت فنلاند را هم به او ارائه و گزارش داد و بعد از کمی صحبت متفرقه و شوخی و خنده از اتاق او رفت. میثم مشغول خواندن تحقیقاتی شد که سجاد برای او آورده بود. حدود یک ساعتی بود که داشت مطالعه می‌کرد. نگاهی به فنجان قهوه کرد که حالا سرد شده بود. برداشت و آن را لاجرعه سر کشید. و خواست ادامه را بخواند که تلفن زنگ خورد. جواب داد.

- بله خانوم منشی؟

- آقای مهندس؟ جناب کاوش پشت خط هستن.

- وصل کن.

- چشم.

لالایی قلب

پس از آهنگ ملایمی که از طریق تلفن پخش شد صدای جناب کاوش آمد که به زبان خارجی گفت:

- سلام میثم.

میثم هم جواب او را به طبان خارجی داد و از این طریق به صحبت خارجی پرداختند.

- سلام خوبی؟

- سلام متشکرم.

- قرار بود بیای شرکت چی شد پس؟

- زنگ زدم بگویم که برایم مشکلی پیش آمده که امروز نمی توانم بیایم. قرارمان باشد روز دیگری.

- باشه. به منشی می گم یه وقت دیگه تنظیم کنه.

و بعد جناب کاوش برای خداحفظی به زبان فارسی گفت:

- خداحافظ.

اما میثم همچنان با زبان خارجی گفت:

- خداحافظ نیکلاس.

بعد از آن که تلفن قطع شد، میثم دوباره مشغول خواندن پرونده شد.

ساعتها گذشته بود و او سخت مشغول کار شده بود.

شب شده بود، پدرام مقابل تلویزیون نشسته بود و پریسا داشت در آشپزخانه، آشپزی می کرد، ماهان تازه از سرکار

برگشته بود و در اتاق داشت لباس خانگی می پوشید.

حسرت شام را آماده کرده بود، میثم هنوز نیامده بود، حسرت سمت اوپن رفت و تلفن بی سیم را برداشت و شماره

خانه مادرش را گرفت، بعد از دو بوق پدر بلند شد و سمت تلفن رفت و جواب داد.

- الو؟

حسرت که دلتنگ صدای او بود با ذوقی آشکار گفت:

- سلام بابایی جونم دلم براتون تنگ شده بود.

- سلام دختر گلم. خوبی؟ حالت خوبه؟

- آره بابایی خوبم. خودت خوبی؟

- آره عزیزم. منم خوبم. میثم خوبه؟ کجاست؟

- میثم هم خوبه. هنوز از شرکت برنگشته.

- از زندگیت راضی هستی دختر گلم؟

حسرت شرمگین گفت:

- بله.

و بعد برای تغییر بحث گفت:

- مامان کجاست؟

- آشپزخونه. کارش داری؟

- اوهوم.

- الان می‌گم بیاد.

بعد از چند لحظه مادر کنار تلفن نشست و حدود ده دقیقه با یک دیگر صحبت کردند و بعد هم باهم خداحافظی کردند. پنج دقیقه بعد هم میثم آمد و پس از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی، میثم به حمام رفت و حسرت میز را برای شام چید. میثم با تعویض لباس در حالی که سمت آشپزخانه حرکت می‌کرد، دستی به موهایش کشید و وارد آشپزخانه شد و صندلی را عقب کشید و نشست و از داخل سالاد گوجه‌ای برداشت و خورد و رو به حسرت گفت:

- هنوز از دستم دلخوری؟

و بعد مشغول غذا ریختن برای حسرت شد و بشقاب را کنار او گذاشت، حسرت هم برای او غذا ریخت و بشقاب را مقابل میثم قرار داد و گفت:

- دلخوری‌ها رفع می‌شن.

میثم کمی نمک به غذای خود پاشید و گفت:

- این یعنی بخشیدی؟

- تو مگه گفתי ببخشید؟

میثم لبخند جذابی زد و گفت:

- خب معلومه که نمی‌گم.

- پر رو.

الحق هم این مرد مغرور روزگار پر رو بود.

پس از آن که شام را خوردند، چای هم نوشیدند و بعد از کمی صحبت به اتاق مشترک رفتند و حسرت عزم خواب کرد که میثم دست زیر لباس او برد و گفت:

- خواب تعطیل.

حسرت که از نزدیکی با او به شدت احساس گرما می‌کرد، عقب رفت و دست او را پس زد، خواست زیر پتو برود، که میثم حرصی او را سمت خود کشید و گفت:

- بی‌خودی فرار نکن. من بالأخره که کارم و می‌کنم.

- ولم کن.

- هر موقع کارم تموم شد ولت می‌کنم.

- نمی‌خوام.

میثم در کمال خونسردی لباس او را از تن او خارج کرد و به تقلاهایش اهمیتی نداد، و در آخر خودش نیز برهنه شد
حسرت چشمانش را بست و گفت:

- نمی‌خوام. مگه زوریه؟

میثم روی او خیمه زد و زیرپوش او را در آورد و او را کاملاً برهنه کرد و گفت:

- زورمم بهت امشب نشون می‌دم.

حسرت گریست و خواست از او دوری کند که میثم کارش را پیش برد.

صبح شده بود، حسرت از درد به خود می‌پیچید، میثم او را آرام کرده بود و سعی داشت قرص را به او بخوراند، اما
حسرت ممانعت می‌کرد و اجازه نمی‌داد. میثم قرص را به دهان او نزدیک کرد و گفت:

- آ کن ببینم.

- نه.

- ماه راز داری عصبیم می‌کنیا!

- نمی‌خوام.

- بهت می‌گم قرص و بخور.

حسرت بیشتر گریه کرد و مظلوم گفت:

- من نی نی می‌خوام.

- این قرص و بخور عزیزم.

- من نی نی دوست دارم.

- بخورش.

- نی نی می‌خوام.

لالایی قلب

- نه، زوده برات. نمی تونی دردش و تحمل کنی.

- می تونم.

- این قرص و بخور.

- تو رو خدا.

سرش را زیر نهاد و شرمگین گفت:

- اصلاً خودت دیشب باعث شدی من تا صبح درد کشیدم.

کمی مکث کرد و گفت:

- بعد می گی دوست نداری درد بکشم؟

و بعد زیر ل.ب گفت:

- وحشی زورگو.

میثم شنید و اخم هایش در هم شد و مراعات حال او را کرد و گفت:

- می خوری یا به خوردت بدم؟

حسرت خودش را لوس کرد و گفت:

- آقایی تو یه نی نی از خون خودت نمی خوای تو شکم من بچرخه؟

- من خ.رت نمی شم ماه راز.

حسرت نتوانست اشک هایش را مهار کند و بیشتر ریخت و گفت:

- منظورم این نبود.

- حالا هر چی. زود باش بخور.

لالایی قلب

- خیلی بی انصافی.

- خیلی خب حالا که تو می خواهی بی انصاف می شم.

او را نگه داشت و قرص را به لب او نزدیک کرد و با اخم و اما، جدی گفت:

- بخور. بخورش ببینم. زود باش دهننت و باز کن تا قاطی نکردم.

- نه.

- آ کن. آ کن.

و بعد او را روی تخت پرت کرد و چانه اش را فشرد. دهانش را باز کرد و قرص را داخل دهان او گذاشت و لیوان را بر

لب او نزدیک کرد و آب را به خوردش داد و عصبی داد کشید.

- یاالله بخور.

حسرت چانه اش لرزید، قرص را قورت داد و به پایین فرستاد، میثم آب بیشتری به خوردش داد و لیوان را کنار تخت

قرار داد و گفت:

- آفرین.

و بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. حسرت گریان نشست و با پایش محکم به لیوان زد که لیوان بر زمین افتاد و

شکست و هر تکه اش در جایی افتاد. حسرت بی هواس بلند شد که برود اما تکه ای شیشه در کف پای او فرو رفت و

جیغ گوشخراشی کشید که میثم هراسان وارد اتاق شد و وقتی وضعیت را و پای خونی حسرت را دید از شیشه ها

عبور کرد و حسرت را در آغوش گرفت و روی تخت خواباند و گفت:

- هیشش.

حسرت لباس او را چنگ زد و با گریه گفت:

- پام درد می کنه. آییی.

- من قربونت برم. الان میام.

لالایی قلب

آهسته از روی تخت پایین رفت و از کنار دیوار به در رسید و به آشپزخانه رفت. دمپایی را از کنار اوپن برداشت و پوشید و وسایل ضدعفونی را از کابینت برداشت و فوری به اتاق رفت و کنار پای حسرت نشست و گفت:

- گریه نکن.

حسرت با گریه گفت:

- تقصیر تو!

- آروم باش.

- آیی.

میثم پای او را نگه داشت و گفت:

- تکون نده.

و بعد با قیچی کوچکی شیشه را با ملایمت از پای او در آورد.

- آخ.

- جان دلم؟

- درد می کنه.

میثم الکل را برداشت و پای او را محکم نگه داشت و پنبه را آغشته به الکل کرد و روی زخم نگه داشت. که حسرت پایش را تکان داد و گفت:

- آی آی. الکل نزن.

- ماه راز تکون نخور.

و بعد از اینکه پای او را ضدعفونی کرد، پای او را پانسمان کرد و گفت:

- تموم شد.

لالایی قلب

و بعد وسایل را جمع کرد و گفت:

- از جات تکون نخور.

و به همراه جعبه از اتاق بیرون رفت.

بعد اتاق را تمیز کرد و گفت:

- امروز سرکار نمی‌رم پیشت می‌مونم.

- ببخشید. تو رو از کار انداختم.

- فدای سرت عزیزم. تو از کار واجب‌تری.

و بعد کنار او دراز کشید و دستش را روی ل.ب او گذاشت و گفت:

- دیگه هیچی نگو و بخواب.

- باید ناهار درست کنم.

- سفارش می‌دم.

- فقط دسپخت من.

- فدات شم. باشه. حالا فعلا بخواب.

- نه.

- این یه دستور. بخواب.

- چشم. فقط ساعت چنده؟

- هشت و نیم.

- تا ساعت نه و نیم فقط.

- کوچولو.

_____ ## دو ماه بعد. ## _____

شب بود، حسرت و میثم خواب بودند، سر حسرت روی سینه‌ی مردانه‌ی میثم قرار گرفته بود و میثم او را در خواب محکم در آغوش داشت، نفس‌های‌شان گرم و منظم زده می‌شد.

حسرت در حال خواب دیدن بود. داشت خواب می‌دید، خواب بدی بود، صبح پر از استرس از خواب بیدار شده بود و می‌لرزید، دلشوره داشت و می‌ترسید، احساس می‌کرد که خوشبختی‌هایش همیشگی نیست، خوابش همین هشدار را می‌داد، می‌گریست که با صدای میثم به خود آمد.

- خانومم؟ چی شده؟

حسرت پر بغض گریست، میثم دستی بر چشمان خودش کشید و روی تخت نشست و نگران گفت:

- ماه قشنگم؟ جایی‌ات درد می‌کنه؟

حسرت با تکان دادن سر کلمه " نه " را ادا کرد که میثم نچی کرد و گفت:

- خواب بد دیدی؟

حسرت در حالی که گریه می‌کرد گفت:

- آره. خیلی بد بود. من ترسیدم. می‌ترسم.

میثم دستانش را از هم باز کرد و با لحن ملایمی گفت:

- بغل، خانومم.

حسرت شرمگین به آغوش او پناه برد و گریست. میثم برای آن که او را آرام کند، او را در آغوش فشرد و موهایش را نوازش داد و گفت:

- خانومم چه خوابی دیدی؟

- تو که تنهام نمی‌ذاری؟

لالایی قلب

- هیچوقت.

بوسه‌ای مهمان موهای او کرد و گفت:

- برا چی می‌پرسی؟

- قول می‌دی؟

- آره عزیزم. قول می‌دم.

حسرت از آغوش او جدا شد و گفت:

- دلشوره بدی دارم. احساس می‌کنم این خوشی ابدی نیست و یه روز تموم می‌شه.

- ماه رازم؟ محرم رازم؟ این خوشی، این عشق، هیچوقت تموم نمی‌شه. مگه اینکه قلبم ایست کنه که در اون صورت هم روح من همیشه باهاته. مطمئن باش اگه روزی...

مشت بر قلبش زد و ادامه داد:

- این قلب برای تو تپشی نداشت بدون اون روز روز مرگه منه.

حسرت انگشتش را آرام روی لب‌های ملتهب و گرم میثم قرار داد و گفت:

- هیس!

میثم دست او را در دست گرفت و بوسید. گرمای غیر قابل وصفی به بدن حسرت تزریق شد و با حرف میثم گرمای بدن او دو برابر شد.

- تو فقط ماه رازی. ماه راز، ملکه قلبمی، من از دستت نمی‌دم. اون دختری که اسمش حسرت بود دیگه نیست. تو ماه رازی. نمی‌ذارم حسرت بخوری، اگه دنیا برات کم باشه، برای تو قلبم و می‌دم. پس خیالت راحت باشه. فدات شم.

هر کسی گفت فدایت شوم،

تو باور نکن،

دروغ می گوید که برایت می میرد.

حقیقت را کسی می گوید،

که پای به پای تو زجر کشیده باشد.

حسرت نفسی کشید، آسوده، اما، ندانست که این دلشوره روزهای بعد همیشه دامن او را خواهد گرفت و اتفاقی گریبان گیر زندگی اش خواهد شد.

حسرت در دلش به خودش قول داد که دیگر حسرت دیروزی را فراموش کند. آن حسرتی که همیشه دلمرده بود را فراموش خواهد کرد و حتماً موفق خواهد بود. او دیگر فقط ماه راز می شد. ماه زیبای میثم.

صبح زود مثل همیشه میثم حمام کرد و آماده شد تا به بیمارستان برود، ماه راز هم صبحانه را آماده کرده بود، با هم صبحانه را خورده بودند. میثم پس از صبحانه به سر کار رفت و ماه راز به کار در خانه مشغول شد.

این دختر عاشق زندگی اش بود، فقط از یک چیز دلگیر بود، دلش بچه می خواست، اما، میثم این اجازه را به او نمی داد، با خودش پیمان بست که بار دیگر با میثم در این باره صحبت کند، اگر این بار هم میثم موافقت نکرد، راه خودش را پیش می گرفت.

میان عشق و دوست داشتن...

تنها یک مرز است...

مرزی بین دیواره های...

دیوانگی و جنون...

دوست داشتن با عشق...

زیباست.

و میثم واقعا هم او را دوست داشت، نمی خواست حتی لحظه‌ای او را دلگیر و غمگین ببیند.

ظهر بود، میثم تازه از بیمارستان آمده بود، بعد از آن که حمام کرد، به همراه ماه راز ناهار خوردند و بعد قهوه‌ی تلخ نوشیدند.

میثم رو به روی تلویزیون نشسته بود و داشت تلویزیون را تماشا می‌کرد، ماه راز رفت رو به رویش نشست و کمی با یک‌دیگر صحبت کردند. میثم او را روی پای خود نشاند و گفت:

- خانومم؟ ذهن‌ت چرا آشفته است؟

ماه راز متعجب گفت:

- ذهن من؟ تو مگه ذهن هم می‌خونی؟

- آره. فقط ذهن تو رو. خب حالا بگو.

- هیچ.

- بگو.

- هیچی.

- مطمئنی نمی‌خوای بگی؟

- اهم.

میثم گونه او را بوسید و او را روی مبل نشاند و بلند شد و گفت:

- من باید برم شرکت. چیزی نمی‌خوای تو راه اومدن برات بخرم؟

- نه ممنون.

میثم با آن که قانع نشده بود، و می دانست که غم عظیمی در پشت چشمان او پناه گرفته است، با آن حال زیاد نپرسید که ماه رازش اذیت نشود. و در طول مدت که لباس پوشید و به شرکت رفت به فکر ماه راز بود.

ماه راز اما، به فکر شب بود، باید امشب خود را آراسته می کرد برای شوهرش، دوست داشت دلبری کردن را، شوهرش بود دیگر، ولی، خجالت می کشید. و چه قدر میثم دلبری های او را دوست داشت و با جان و دل می خرید. ماه راز باید امشب هر طوری بود، نظر میثم را جلب کند تا نوزادی برای پایداری عشق زندگی اش داشته باشد. زن بود و دلش می خواست مادرانه زندگی کند و طعم مادر شدن را بچشد، همه ی سختی هایش را حاضر بود عاشقانه به جان بخرد.

نزدیک غروب بود، جلسه ای در شرکت بر پا شده و تازه تمام شده بود، بزرگان مجلس کم کم در حال رفتن بودند و معاونین هم به اتاق کار خود رفته بودند. میثم در حال قهوه خوردن بود که منشی به او تلفن زد و گفت که جناب کاوش قصد دیدن او را دارد. و حالا هر دو مقابل هم بودند. و در حال صحبت، هر دو با زبان خارجی صحبت می کردند و گه گاهی هم به زبان فارسی سلیس.

ولی میثم بیشتر با زبان فارسی صحبت می کرد.

- میثم؟

- بله؟

- نیکا دختر خوبی است، تو می توانی با ازدواج با او موقعیت های بسیار عالی را به دست آوری.

- نیکلاس من موفقم.

- میثم این ازدواج کاری بوده و وقتی با او ازدواج کنی سه میلیارد به تو می رسد، مبلغ کمی نیست!

- من به اون پول احتیاجی ندارم. تو حساب من بیشتر از اون هست.

- میثم تو می توانی با این ازدواج سهام شرکت نیکا را بخری.

- اون دختر یه خارجییه و با سلیقه من جور نیست.

- او که دختر خوبی است. یک دختر زیبا، باوقار و متین. شرکت نیکاوند با حضور نیکا یک شرکت بزرگ تلقی می شود.

- نیکلاس چه طور بهت بفهمونم که نمی‌خوامش؟ ای بابا ولم کن. اصلاً آگه من بخوام زن بگیرم ایرانی می‌گیرم.

و خوب بلد بود این مرد روزگار، که چه طور مرد خارجی، نیکلاس کاوش را در هم گره بزند و بیچاند. او خام نمی‌شد و ماه رازش را با هیچ دختری یکی نمی‌کرد، جناب کاوش که دید او مقاوم است و به هیچ وجه کوتاه نمی‌آید فقط گفت:

- تو با آن دختر عقد دائم خواهی کرد، این به نفع هر دوی ماست.

و بیشتر به نفع خودش بود، بحث کلی پول بود، شوخی که دیگر نیست، این مرد با واژه‌ای به نام ترس آشنایی نداشت و میثم هم برای خود و هم برای او می‌ترسید.

[درست است که در زندگی نباید ترسید، اما زندگی بدون ترس دوامی ندارد و او ناقص است، پس اندکی ترس خوب است.]

جمله بالا فقط گفته من نیست، بلکه روانشناسان هم همین عقیده را دارند.

شب شده بود و ماه راز غذا را آماده کرده و روی میز چیده بود، میثم تازه آمده بود، وقتی به آشپزخانه رفت و ماه راز را دید شوکه شد و ضربان قلبش به اوج رسید و به مثبت هزار رفت. محال بود از این پری دریایی بگذرد، حتماً امشب کاری دست او خواهد داد.

ماه راز با لباس دکلمه قرمز رنگ جیغ که ساده بود، ولی با طرح‌هایی ریز زیبایی خاصی داشت، برآمدگی و برجستگی س*ی*ن*ه ماه راز کمی مشخص بود و بازوان برهنه او در دید بود و پاهای خوش تراش و سفیدش از زانو مشخص بود، آرایش ملیح و قرمز که با رنگ لباسش همخوانی داشت سمفونی زیبایی را ایجاد کرده بود.

هر دو در حال شام خوردن بودند. قلب‌های‌شان بی‌قرار می‌زد، ماه راز گرمش بود و شرمگین، میثم آشفته بود، غذایش را تمام کرده بود و دلش می‌خواست هر چه زودتر به حساب این زیبای خفته که دلش را برده بود را برسد. لبخندی محو زد و زیر لب گفت:

- پس تو هم دلبری کردن بلد بودی و رو نمی‌کردی! ای ماهی ناقلا.

ماه راز نگاهی تبار به میثم انداخت و میثم با چشمانی خمار به او زل زده بود و ماه راز از شرم لب گزید تا نبیند برق خاص چشمان او را، و چه قدر میثم او را زیبا و خواستنی و خوردنی می‌دید.

ماه راز آهسته و با طمانینه از جا بلند شد و ظرف‌ها به کمک میثم جمع شد، ماه راز سمت چای ساز رفت تا چای بگذارد که احساس کرد بر زمین و بلندی معلق شده است. میثم بود که دست بر زیر زانو و کمر او نهاده بود و در هوا بلندش کرده بود.

ماه راز دیگر، ماه راز شده بود و حسرت را برای همیشه در دلش دفن کرده و کشته بود. و دلش می‌خواست همیشه ماه راز بماند. شاد و سر حال.

ماه راز که برق خواستن را در چشمان میثم دید شرمگین گفت:

- داشتم چای می‌داشتم.

میثم سمت اتاق حرکت کرد و با چشمکی جذاب گفت:

- برا کی خودت و خوشگل کردی؟

- برای خودم.

- فقط خودت؟

- مگه من دل ندارم؟

- پس دل من چی؟ که ضربانش رو هزاره!

ماه راز جیغ کشید و گفت:

- بیارم پایین.

میثم خندید و گفت:

- نه نه.

در اتاق را با پا باز کرد و ماه راز را روی تخت پرت کرد و قبل از آن که ماه راز فرصتی پیدا کند برای فرار، روی او خیمه زد و گفت:

- سیب بهشتی.

و دستی بر ل.ب او کشید و گفت:

- برا من خوشگل کردی و حالا دلبری می کنی؟

ماه راز تکانی خورد و گفت:

- نه هرگز.

این دختر هم خوب بلد بود نقش بازی کند، چه بود مگر؟ شوهرش است، اصلاً عشقش کشید، سپس ل.ب های خشکش را با زبان تر کرد و گفت:

- پاشو.

- می خوام جواب دلبری هات و بدم جوجه.

- هی با توأم.

- بی ادب. هی به اسب می گن.

- خب نیستی مگه؟

- می خوام دیونه ام کنی؟

- من؟ نه!

ولی دروغ می گفت، این دخترک هم شیطنت بلد بود و رو نمی کرد، میثم با لبخندی که تمام پهنای صورتش را در بر گرفته بود گفت:

- نشونت می دم عواقب شیطنت هات چیه!

برهنه شد و برهنه کرد او را و عاشقانه‌هایش شروع شد، با بوسه، با گرمای عشق، و چه راحت و اما، سخت رام کرد همسر دل‌بندش را و ماه راز تسلیم شد و در برابر خواسته‌های شوهرش بی‌حرف، ولی، پر درد فقط طلبید این خواستنی را که همیشه و همیشه درونش عشق بوده نه هوس.

صبح شده بود و هر دو حمام کرده بودند و لباس پوشیده بودند، ماه راز روی تخت نشسته بود و میثم قرص به دست کنارش نشست و گفت:

- بیا این قرص و بخور.

- نی نی! بذال بیالم دیه.

میثم اخم کرد و گفت:

- می‌دونی از بچه بازی خوشم نمی‌آد. بگیر بخور.

- خواهش می‌کنم.

- آخه چرا خوشت می‌آد اذیتم کنی؟ وقتی می‌گم نه حرف گوش کن.

- تو بچه دوست نداری. دروغ می‌گی. می‌خواهی گولم بزنی.

- ماه راز؟ هیچ مردی تو دنیا نیست که عاشق بچه نباشه، باور کن منم دلم می‌خواد یه بچه از خون من تو شکمت رشد کنه. ولی بفهم زوده.

ماه راز بغض کرد و دلخور شد و حرفی را که بر دل و ذهنش چرخیده بود را بر زبان جاری ساخت و گفت:

- مشکل داری؟

میثم که منظور او را متوجه نشده بود متعجب گفت:

- چی؟

- می‌گم مشکل خاصی داری؟

میثم که کم کم منظور او را متوجه شده بود عصبی شد و صورتش رو به سرخی رفت و بر آشفت و در حالی که نفس‌هایش عصبی می‌پاشید گفت:

- چه غلطی کردی؟

و دستش بلند شد که سیلی محکمی روانه صورت او کند که دستش را در هوا مشت کرد و محکم بر تخت کوبید. برایش گران تمام شد. ولی سعی کرد خشمش را کنترل کند، ماه راز لرزید، چانه‌اش لرزید. قصد گریه کرد که میثم گفت:

- نه نه. گریه نه. گریه نکن.

ولی ماه راز اشک‌هایش سرازیر شدند و از جای برخاست و گفت:

- حالا که نی نی نمی‌خوای منم دیگه باهات حرف نمی‌زنم. دست رو من بلند می‌کنه.

- من نزدمت ماه رازم.

- می‌خواستی بزنی.

و بعد تند از اتاق خارج شد، به اتاق بغلی رفت که شاعرانه‌هایش را در آن پر می‌کرد. در را بست و از داخل قفل کرد و روی تخت نشست.

دکور اتاق بیشتر با اشعار شاعران بزرگ و شعرهای ماه راز بود و در قسمت چپ اتاق قفسه کتاب بود و داخل آن پر از کتاب‌های مختلف در اقسام‌های گوناگون.

در قسمت راست تخت بود و یک میز و صندلی رو به رویش و لپ‌تاپی که برای ماه راز بود.

میثم پشت در بود و چند بار دستگیره را کشید و وقتی دید در قفل است، دستگیره در را رها کرد و ماه راز را صدا زد.

- ماه راز؟ خانومم؟

وقتی صدایی نشنید، دوباره به در کوبید و گفت:

- عزیزم؟ بیا این در رو باز کن.

- شیطونکم؟

این مرد مغرور عذرخواهی نمی کرد، اصلا وارد نبود، در زبانش نمی چرخید، ماه راز هیچوقت قهر نمی کرد، ولی اگر روزی قهر می کرد سکوت می کرد و حرف نمی زد، درست مثل الان، همیشه لفظی می گفت " قهرم " ولی دل قهر کردن نداشت. ولی حالا، دلش گرفته بود. از مرد روزها و شب‌هایش که حالا نسبت به او احساس داشت و توانسته بود طعم خوش عشق را با او تجربه کند.

میثم وقتی دید او قصد صحبت کردن ندارد، در را هم باز نمی کند گفت:

- خیلی خب باز نکن. ولی حواسم هست قرص نخوردی. ماه راز؟ باور کن بچه‌ای تو شکمت شکل بگیره مجبورت می کنم سقطش کنی.

ماه راز گریان دمر روی تخت خوابید و بیشتر گریست.

میثم به اتاقش رفت و آماده شد تا به بیمارستان برود. سمت آشپزخانه رفت و یک لیوان آب پرتغال را سر کشید. وقتی از خانه خارج شد و ماه راز مطمئن شد که او رفته از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت و خود را با پختن غذا مشغول کرد.

یک ساعت گذشته بود و میثم در اتاق بود، سجاد به بیمارستان رفت و مستقیم به اتاق او رفت و بعد از سلام و احوال بررسی روی مبل نزدیک به میثم نشست و گفت:

- چه خبر؟

- هیچی.

- زنداداش چطوره؟

- اونم خوبه. راستی!

- جانم؟

- تو چطوری دری که از داخل قفل می شه رو باز می کنی؟

لالایی قلب

- معلومه می‌شکنم.

- دیونه. در فلزی رو می‌گم.

- آها. با سنجاق سر زنونه.

- مگه می‌شه؟

- آره.

و بعد خندید و گفت:

- مثله دزدا.

میثم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مرسی.

- گیر کردی برادر؟

- آره بدجور.

- چی شده؟

- ماه راز باهام قهر کرده در و از داخل بسته.

- چی شده؟

میثم نیم‌نگاهی به او کرد و مشغول رسیدگی به پرونده یکی از بیماران شد و گفت:

- مهم نیست.

- خب نگو.

سپس بعد از کمی صحبت سجاد با او خداحافظی کرد و به شرکت رفت و ساعاتی بعد کارش در بیمارستان تمام شد.

ظهر شده بود و ماه راز وسایل نهار را روی میز چیده بود.

زنگ در خانه زده شد و ماه راز به تصویر روی اف اف خیره شد و وقتی چهره میثم را دید در را باز کرد. سمت آشپزخانه رفت و روی صندلی نشست و میثم وقتی وارد خانه شد به اتاق رفت و لباسش را تغییر داد به آشپزخانه رفت و دستش را شست و سمت میز غذاخوری رفت و صندلی را عقب کشید. نشست و برای خودش غذا کشید و مشغول خوردن شد. به ماه راز خیره شد که با غذا بازی می کرد و هر از گاهی کم می خورد، چهره درهم و ناراحت ماه راز او را هم ناراحت کرد. ماه راز خواست بلند شود که میثم عامرانه گفت:

- بشین غذات و بخور.

ماه راز اخمی کرد و سرد گفت:

- نمی خورم.

و بعد هم با عجله سمت اتاق مطالعه رفت و در را باز کرد و وقتی داخل شد در را از درون قفل کرد. و روی تخت نشست.

میثم غذایش را کامل خورد و بعد سمت اتاق مطالعه ماه راز رفت و او را صدا زد.

- خانومم؟ ماه راز خانوم؟

جوابی نشنید، این بار او را صدا زد و گفت:

- دوست نداری تو بغلم بخوابی؟

ماه راز غمگین اشک ریخت، اگر می گفت " نه " دروغ می گفت، دروغ که حناق نیست! دوست داشت هر شب گرمای تن شوهرش را لمس کند. میثم که دید او باز هم سکوت کرده فقط گفت:

- شب بخیر.

با آن که حالا می توانست به راحتی در را باز کند، اما او را به حال خودش گذاشت و به اتاق رفت و روی تخت ولو شد. شب با همه دلخوری خوابشان برد.

یک هفته بعد.

در این یک هفته، جناب کاوش زیاد با میثم دم‌خور شده بود و افرادش او را تحت نظر داشتند. همه جا تعقیبش می‌کردند تا نقطه ضعفی از او پیدا کنند. میثم تا می‌توانست از او دوری می‌کرد تا بحث ازدواج پیش نیاید. آشفته بود، نیکلاس شماره او را به نیکا داده بود و نیکا فرصت‌ها را مناسب می‌دانست و به او زنگ می‌زد. میثم خوشش نمی‌آمد، می‌ترسید که ماه راز به او شک کند و او را تنها بگذارد، باید نیکلاس را قانع می‌کرد که نیکایی نباشد، نمی‌توانست از شراکت با او بی‌خیال شود، شرکت آن‌ها شهرت و سوددهی خوبی داشت.

از طرفی رفتار جدید ماه راز اعصابش را خط‌خط می‌کرد، ماه راز کم‌حرف شده بود و کم‌غذا می‌خورد و سرد شده بود. پس از یک هفته که جدا از او خوابیده بود، بی‌قرار شده بود.

شب بود و شام‌شان را خورده بودند.

میثم در اتاق بود و مدام قدم می‌زد، ماه راز در اتاق خوابش برده بود. میثم از اتاق بیرون آمده و سمت اتاق ماه راز رفته و با سنجاق سر آهسته در اتاق او را باز کرد و نزدیک تخت او رفت و آرام کنارش روی تخت نشست که ماه راز از خواب بیدار شد و اخمو و خواب‌آلود روی تخت نشست و گفت:

- تو چطوری اومدی تو اتاقم؟

- خانومم؟ قهر بس نیست؟ بیا بریم اتاق مون بخواب. اذیتت نمی‌کنم.

- بیرون.

- نمیای؟

- نه.

- پس من می‌برمت.

- بهت می‌گم برو بیرون.

- ساکت می‌شی و گرنه جور دیگری ساکتت می‌کنم.

لالایی قلب

و او را محکم در بر گرفت و در آغوش فشرد و به تقلاهای او توجه‌ای نکرد و سمت اتاق مشترک رفت و او را آهسته روی تخت خواباند، ماه راز با اخم سمت راست به حالت قهر به پهلو خوابید. میثم برق را خاموش کرد و خوابید و دستش را دور شکم او حلقه کرد و او را به خود فشرد و چشمانش را در هم بست.

به من حق بده

دوست داشتنت

تنها؛

راز زندگی ام باشد...

من همیشه

هرچه را که دوست داشته ام

از دست داده ام!

حسرت دوست نداشت او را از دست دهد، از دست دادن او مساوی می‌شد با مرگش.

میثم نمی‌خواست بحران‌های کاری به خانه اسیر شود و باید نیکا را قانع می‌کرد که به دردش نمی‌خورد. حاضر نبود به خاطر حماقت ابلحانه عشقش را از دست دهد.

صبح شده بود. ماه راز با احساس درد از دل و کمر از خواب بیدار شده بود. همین که خواست بلند شود شکمش درد گرفت و فریاد بلندی از درد کشید که میثم هولناک از خواب بیدار شد و نگران رو به او گفت:

- خانومم؟ چی شد؟ خوبی؟

ماه راز که فهمیده بود پریود شده، شرمگین سر به زیر برد و از درد گریست که میثم گفت:

- باور کن من هیچ کاری نکردم.

- می دونم. لطفا برو بیرون.

- نمی رم. باید بگی کجات درد می کنه!؟

ماه راز از درد خم شد که میثم متوجه لکه ملافهی روی تخت شد و به عمق ماجرا پی برد و گفت:

- ماه رازم پریود شدی زندگیم؟

ماه راز از شرم سرش را بلند نکرد که میثم بیرون رفت و چندی بعد با شربت نعنا به اتاق برگشت و کمی ماه راز را خم کرد که ناله او بلند شد و مظلوم گفت:

- لطفاً برو بیرون.

- این و بخور.

و آرام آرام به خورد او داد و گفت:

- خجالت نداره که قربون شرمتم برم.

و او را آهسته بلند کرد و سمت سرویس بهداشتی برد و پد را کنار در قرار داد. ماه راز خودش را تمیز کرد و گیج و بی حال بیرون آمد و خواست سمت تخت حرکت کند که میثم از کمر او را در آغوش گرفت و او را روی تخت خواباند و گفت:

- دمر بخواب.

ماه راز شرمگین فقط سر به زیر برده بود که میثم دوباره گفت:

- ماه راز؟ دمر بخواب.

ماه راز دمر خوابید که میثم پیراهن او را بالا زد، و با دستان داغش کمر او را نوازش داد تا اینکه درد ماه راز رفته رفته بهتر شد و به خوابی عمیق فرو رفت، میثم او را صاف خواباند و پتو را روی او قرار داد و به بیمارستان زنگ زد و

برای امروزش مرخصی گرفت. ماه راز قلبش گرفت، از اینکه می دانست با این وضعیت حامله نخواهد شد. دل آزرده شده بود و این روزها با میثم سرد برخورد می کرد و سرد حرف می زد و میثم از این وضع ناراضی بود. دو هفته از آن روز گذشته بود. شب بود. ساعت ۲۱:۰۰ بود و میثم و ماه راز شامشان را خورده بودند. داشتند چای می خوردند که گوشی میثم زنگ خورد آن را برداشت و سمت اتاق رفت و در را بست و به زبان فارسی جواب داد.

- بله نیکا؟

نیکا هم به زبان انگلیسی جواب داد.

- سلام میثم. خوب هستی؟

- مرسی.

ماه راز از جا بلند شد و سمت اتاق رفت. کنجاویش گل کرد که این روزها میثم با چه کسی صحبت می کند که حاضر نیست ماه راز بفهمد. پشت در تکیه داد و به صحبت های او گوش سپرد. میثم همچنان در حال صحبت بود.

- گفتم که نه.

- آخر چرا؟ ما زوج خوبی برای هم خواهیم شد.

- داری اشتباه می کنی. سعی کن دیگه زنگ نزنی.

- ولی من دوستت دارم.

- مهم منم که دوستت ندارم. دیگه هم زنگ نزن نمی خوام زن خارجی داشته باشم. خدافظ.

و قطع کرد و صدایش بارها در سر ماه راز اکو شد. و روی زمین کنار دیوار سر خورد هم زمان میثم در را باز کرد و جسم ماه راز را مغموم و نگران کنار در نشسته دید، فهمید که حتماً شنیده رو به رویش چهار زانو نشست و گفت:

- ماه رازم؟

ماه راز اشک ریخت و گفت:

- یه ماهه پیشم پنهون کاری می کنی در صورتی که اول زندگی مون بهم گفتی پنهون کاری نکنم. پس چرا تو پنهون

کاری می کنی؟

لالایی قلب

- ماه رازم؟

- وقتی پای یه زن دیگه وسط بود برا چی منو وارد زندگیت کردی نامرد؟

- بذار توضیح بدم. داری اشتباه می کنی.

- فقط بگو اسمش چیه؟

- ماه راز بذار توضیح بدم.

ماه راز با جیغ و داد گفت:

- اسمش چیه؟

- نیکا.

- نامرد. دروغگو. پنهون کار.

و بعد بلند شد و به سرعت به اتاق مطالعه رفت و تا خواست در را قفل کند میثم پایش را میانه در قرار داد و به سرعت در را هل داد و وارد اتاق شد و گفت:

- بذار توضیح بدم.

- برو بیرون.

- من نامرد نیستم.

- نمی خوام بشنوم.

- اون فقط یه موضوع کاریه. باور کن.

ماه راز با فریاد گفت:

- بیرون.

ناگهان میثم او را در آغوش کشید و روی زمین نشست و به در تکیه داد و گفت:

لالایی قلب

- غم چشمت داره اسیرم می‌کنه. این کار رو باهام نکن.

- ولم کن.

- تکون نخور.

و بعد آرام آرام اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- بذار توضیح بدم.

و بعد او را فشرد و کل ماجرا را برای او تعریف کرد و به آرامی گونه او را نوازش داد و گفت:

- کل ماجرا همین بود.

- مگه مجبور بودی بزنی مجردی؟

- آره مجبور بودم. چون نمی‌خواستم این فرصت خوب و از دست بدم. شرکت فنلاند یه شرکت بین‌المللی و خیلی

مشهوره. می‌بخشی؟

- معذرت خواهی کن ببخشم.

- می‌دونم ببخیدی.

سرش را به او نزدیک کرد، نزدیک‌تر و در آخر با گرمی ل*ب‌هایش ل*ب‌های او را شکار کرد. به آرامی بوسید و

رهایش کرد ماه راز شرمگین سر به زیر برد و گفت:

- من از تنهایی می‌ترسم. ولم کنی می‌میرم.

- هرگز تکرارش نکن. مطمئن باش تا ابد ما مال همیم.

و بعد او را از آغوش رها کرد و از اتاق خارج کرد و به اتاق مشترک رفتند و برق را خاموش کردند و روی تخت ولو

شدند. میثم او را در آغوش گرفت و او را محکم فشرد.

- آخ کمرم.

- ماه راز خوشم نمی‌آد دم به دقیقه آخ و آی کنی.

لالایی قلب

- کمرم و داری له می کنی.

- این تازه اولشه.

- یه بار دیگه فشار بدی گریه می کنم.

- حق نداری.

- خب دردم می آد.

- ولی گریهات نباید بیاد. فهمیدی؟

ماه راز سکوت کرد که میثم او را محکم تر فشرد و رویش خیمه زد و گفت:

- می خوام به قول خودت وحشی بشم.

- خوابم می آد.

- تا وقتی که نخواستم خواب تعطیل.

- عه! بد نشو دیه.

میثم دیگر اجازه هیچ حرفی را به او نداد و ل*ب روی ل*ب نهاد و عاشقانه و پر ولع نوشید. هر دو شدید گرمشان شده بود و تپش قلب داشتند. بعد سی مین که هر دو به شدت نفس کم آورده بودند میثم جدا شد و کمی نفس گرفت و تا ماه راز خواست نفس بگیرد دوباره وحشیانه سمت ل*بهای او هجوم برد و از ل*ب او دندان محکمی گرفت و با زبان او بازی کرد و بعد در آن حال پیشروی کرد.

عاشقانه ای پاک و زلال.

یک ماه بعد.

یک ماه گذشته بود و میثم و ماه راز زندگی خوبی داشتند. اما گاهی اوقات ماه راز سر بچه با میثم بحث می کرد و دلخوری پیش می آمد و ماه راز با او سرد رفتار می کرد. امروز جمعه بود و میثم و ماه راز برای نهار به خانه پدرام و پریسا رفته بودند. در واقع نوعی مهمانی و رفع دلتنگی به حساب می آمد. خانواده پس از آن که نهار را با شوخی و خنده خوردند دورهمی داخل سالن نشسته بودند و داشتند میوه می خوردند که ماهان گفت:

لالایی قلب

- میثم؟

میثم در حالی که سیب می خورد گفت:

- جانم؟

- شام هم بمونید. دخترعموهام قراره بیان خوش می گذره.

- نه دیگه مزاحم نمی شیم.

همان لحظه ماه راز آهسته به میثم گفت:

- بمونیم دیگه. لطفاً.

- دوست داری بمونیم؟

- آره.

- باشه عزیزم. می مونیم.

و بعد رو به ماهان گفت:

- می مونیم.

- عالی شد.

و بعد رو به ماه راز گفت:

- ماه راز؟ بیا اتاقم.

میثم رو به ماهان گفت:

- چی کارش داری؟

- خلوت برادر خواهری.

- آهان.

ماه راز بلند شد و به همراه ماهان به اتاق او رفت. ماهان روی تخت نشست و ماه راز هم کنارش نشست ماهان به او خیره شد و گفت:

- به نظر می آید چشمت یه غمی داره. آره ماه راز؟

- اوهوم.

- اون چیه که اذیتت می کنه؟ میثم کاری کرده؟

- ببخشید داداشی.

- این یعنی نمی خوای بگی دیگه؟

- آخه نمی شه. خجالت می کشم.

- باشه.

و بعد ماهان دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

- بیا.

ماه راز به آغوش برادرش پر کشید و ماهان او را سفت و سخت و محکم و تنگ فشرد و گفت:

- پُر شدی. خوشگل تر شدی. ملوس تر شدی.

ماه راز در ادامه جمله ماهان گفت:

- کمی هم افسرده شدم.

و ماه راز هم حلقه دستانش را دور کمر ماهان تنگ تر کرد که ماهان گفت:

- هنوزم نمی گی؟

- نه.

- من داداشتم. محرم رازتم ماه رازم.

لالایی قلب

- من شرمم می‌آد پس نپرس.

- هر طور تو بخوای ماه قشنگم.

و بعد از کمی تأمل گفت:

- استخوانات و خورد کنم؟

- اوهوم.

- ای جانم.

سپس ماهان بدن ماه راز را مماس با بدن خود کرد و او را به خود چسباند و او را در حصار آغوشش فشرد و فشار محکم‌تری با تمام وجود به کمر ماه راز وارد کرد.

- آخ.

- ای جانم عزیزکم.

و محکم‌تر فشرد.

- آیی.

- ای جانم. قربونت برم عسل داداش.

و بعد آرام او را رها کرد و روی تخت خواباند و گفت:

- خوبی؟

- بله.

- یه کم استراحت کن بعد بریم بیرون.

کمی مکث کرد و گفت:

- با میثم خوشبختی؟

لالایی قلب

- اهم.

- خدا رو شکر. اذیتت نمی‌کنه؟

ماه راز با کمی تأمل گفت:

- نه.

بعد از کمی صحبت هر دو باهم به بیرون رفتند و به جمع پیوستند.

زندگی یعنی همین...

عشق که باشد...

گذر زمان را حس نمی‌کنی.

شب بود و همه‌ی مهمان‌ها و دخترعموها با شوهران‌شان و بچه‌های‌شان آمده بودند و دور همی می‌گفتند و می‌خندید.

ماه راز داشت با هدی صحبت می‌کرد که دختر شش ماهه‌ی ماه گل توجه‌اش را جلب کرد که سعی داشت از روی مبل بالا برود ولی نمی‌توانست، بی‌اختیار بلند شد و سمت نوزاد رفت و آن را در آغوش کشید و گفت:

- ای جانم. چه نازی تو خوشگل خانوم. قربونت برم عسل خانوم.

همان لحظه ماه گل آمد و گفت:

- اسمش دنیاست.

- چه اسم خوشگلی هم داره دنیا خانوم.

- ممنون.

لالایی قلب

- ماه گل ناراحت که نمی‌شی بغلش کردم؟

- نه عزیزم این چه حرفیه!

- آخه شوهرت یه جوری نگام می‌کنه.

- ولش کن.

- می‌شه تو بغلم بمونه؟

- آره گلم. ایشالله نوبت تو هم بشه.

ماه راز شرمگین شد و سر به زیر برد و گفت:

- ممنون.

گونه نوزاد را بوسید و او را نوازش داد و خوشحال او را سمت میثم برد و کنار میثم نشست و گفت:

- آقا میثم؟ نگاه چه دختر نازیبه.

- ناز مامانشه.

- تو نی نی ندوست.

و بعد با حسرت به نوزاد نگاه کرد و با مهربانی نوازشش داد که میثم جدی و محکم گفت:

- ببر تحویل مادرش بده بچه رو.

- نمی‌خوام. خودش اجازه داد.

- گلم. بده من بچه رو.

- نمی‌خوام. می‌خوای بدی به باباش.

- مگه نمی‌بینی باباش چطور داره نگات می‌کنه؟

- خب تو چرا عینه ماست ایستادی هیچی بهش نمی‌گی؟

لالایی قلب

- درست حرف بزن ماه راز.

- خب مگه دروغ می‌گم؟

و بعد با انگشتان کوچک نوزاد ور رفت و گفت:

- چه دستاش کوچولوچه قربونش برم.

- من نمی‌خوام دلخوری پیش بیاد. بعدشم تو چرا قربونش بری؟ مامانش هست قربونش می‌ره.

ماه راز از کنار میثم بلند شد و رو به رویش نشست و با نوزاد سرگرم شد که هدی رو به ماه راز گفت:

- ماه راز؟

- بله؟

- بچه دوست داری؟

- آره خیلی. عاشق بچه‌ام.

مه‌دیه که خواهر ماه گل بود هم رو به ماه راز گفت:

- خب خودت یه دونه بیار.

ماه راز سرخ شد و شرمگین سر به زیر برد و نوزاد را نوازش داد که میثم گفت:

- برایش زوده مادر بشه.

ماه گل هم رو به میثم گفت:

- وا! آقا میثم کجاش زوده؟

- زوده.

همان لحظه ماه راز از جایش بلند شد و بچه را تحویل ماه گل داد و گفت:

- آقا میثم بچه دوست نداره.

میثم با تشر او را صدا زد. ولی ماه راز اهمیتی نداد و خیره به شوهر ماه گل گشت و با اخم و تخس گفت:

- آقا محسن برا چی یه جوری نگام می کنی؟ من فقط بچه‌ات و بغل کردم. گناه که نکردم. یه جوری نگاه می کنین انگار خدای نکرده ایدز دارم می گیره به بچه.

میثم بلند شد و سمت ماه راز رفت و دست روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- ماه راز؟ زود باش معذرت خواهی کن.

- نمی خوام. سیب زمینی خشک. به جا اینکه دفاع کنی ازم. می گی معذرت خواهی کنم؟ اصلاً همش تقصیر توهه. من نی نی می خوام. همش به من قرص ضدبارداری می دی.

میثم عصبی از اینکه غیرتش جلوی مردها و زنهای فامیل جریحه دار شده بود. ناگهان برای اولین بار دست روی دین و ایمانش نهاد و سیلی محکمی روانه صورت ماه راز کرد که سوزشش تا عمق جان و دل و روح ماه راز فرو رفت و اشک‌هایش سرازیر شدند و فقط یک کلمه گفت:

- سنگدل.

میثم عصبی گفت:

- گمشو برو تو اتاق تا بیشتر از این آبروریزی نکردی.

همه‌ی آن‌ها شوکه به آن‌ها خیره بودند و لحظاتی بعد صدای پیچ پیچ آن‌ها به گوش رسید. ماه راز با گریه به اتاقش پناه برد. ماهان نزدیک میثم شد و به او سیلی محکمی زد و گفت:

- اینم من زدم که دیگه دست رو خواهرم بلند نکنی. دستی که روش بلند بشه باید قلم بشه.

میثم سر بلند کرد و خیره به جمع گفت:

- صدای شایعه بشنوم به ولای علی چنان خونی به پا می کنم که پشیمون بشین. تنها دلیلی که بهش قرص می دم فقط نمی خوام درد بکشه. براش زوده. همان لحظه محسن گفت:

- فکر نمی کنی داری سخت می گیری؟ خب میثم ماه راز خانوم یه زنه. حق داره مادر بشه.

- شما اظهار نظرت و برا خودت نگه دار. بعدشم از این به بعد سعی کن زن خودت و فقط نگاه کنی. فکر کردی نفهمیدم مدام به ماه رازم خیره می شدی؟ فکر کردی بی غیرتم؟ فقط نمی خواستم دلخوری ای پیش بیاد. دفعه بعد اینقدر خونسرد عمل نمی کنم حواست جمع باشه.

و بعد هم به اتاق ماه راز رفت که هق می زد و اشک می ریخت.

پدر و مادر سعی کردند جمع متشنج را آرام کنند و همان طور هم شد و قرار شد که محسن از آن ها عذر بخواهد.

میثم رو به روی ماه راز که به گوشه ترین جای تخت پناه برده بود با حرص خیره شد و گفت:

- زود باش آماده شو بریم خونه.

- نمیام. قهرم باهات. برو از اتاقم بیرون.

و بعد روی تخت دراز کشید و پتو را روی خود نهاد که میثم کنارش نشست و خواست دست بر سر او بگذارد که ماه راز گفت:

- بهم دست نزن. دست بزنی جیغ می زنم.

- خیلی خب باشه. آرام باش.

- برو بیرون. به من سیلی زدی.

- تو هم غیرت و آبروم و جلوشون بردی.

- حقت بود. ولی تو حق نداشتی بزنی.

- تو ببخش.

- تو معذرت خواهی نکردی مغرور. غرورت مهمه یا من؟

- ماه راز قبول کن اشتباه کردی.

- نمی خوام.

و بعد از زیر پتو بیرون آمد و میان حق هق گریه هایش گفت:

- اصلاً می دونی وقتی بچه رو بغل کردم چه حسرتی خوردم؟ می دونی وقتی به ماه گل گفت مامان خون دل خوردم؟

- آره می دونم.

- پس چرا هی قرص می دی به خوردم؟

- زوده برات.

- دیگه دوستت ندارم.

- من که می دونم از ته دلت نمی گی. بذار پیام نزدیکت باشه؟ جیغ نزن باشه؟

- من نی نی می خوام.

- بذار بغلت کنم. راجع بهش حرف می زنیم.

- دروغگو.

- دروغ نمی گم.

و کمی نزدیکش رفت و به آغوشش اشاره کرد و گفت:

- بیا. بیا دیگه. زود باش بیا بغلم.

- نمی خوام.

- بیا ماه رازم. بیا فدای اون اشکات بشم.

- نه.

- بیا عزیز دلم. بیا سرت و بذار رو سینه ام. بغل آقات و دوست نداشتی مگه؟ اصلاً با من قهری. با بغلم که قهر نیستی!

پپر بغلم آرامشم.

ماه راز فوری به آغوش او پناه برد و دستان کوچکش را دور کمر او حلقه کرد. میثم هم دستانش را حلقه کرد و پشت سر هم او را می‌بوسید و نوازش می‌داد و مدام گفت:

- دوستت دارم. دوستت دارم. گریه نکن دورت بگرده میثم. الهی فدات بشم. دوستت دارم. بشکنه دستم که رو صورت خوشگلت بلند شد. تو ببخش. عاشقتم. به خدا کنترل دست خودم نبود. نباید غیرتم و له می‌کردی.

- ببخشید. اعصابم داغون بود.

- من ببخشیدم. ولی تو هم باید ببخشی.

- تو معذرت خواهی نکردی.

- عمراً.

- پس نمی‌بخشم. اول نی نی بعد ببخش.

- می‌ریم خونه راجع بهش صحبت می‌کنیم.

- قول؟

- قول عزیزم.

همان لحظه ماهان بدون در زدن وارد شد و آن‌ها را در آغوش هم دید. ماه راز خواست از آغوش او در آید که میثم او را سخت فشرد و ماهان با لبخند گفت:

- تونستی دلش و به دست بیاری؟

- آره. راستی بابا ناز دستت. صورتت داغون شد.

- حقت بود.

- اوهوم.

- الانم پاشید بیاید شام حاضره.

میثم کمر ماه راز را کمی فشرد.

لالایی قلب

- آخ.

ماهان هم گفت:

- لهش کردی. ولش کن.

- تو برو ما هم میایم.

ماهان رفت که ماه راز فوری از آغوش او رها شد و شرمگین گفت:

- خجالت کشیدم جلوی داداشی.

میثم گونه او را بوسید و گفت:

- اشکال نداره.

و بعد در دل قربان خجالت‌هایش شد. اصلا این دختر خجالت‌هایش هم قشنگ بود و بوی سیب سرخ می‌داد. از جا

بلند شدند و به آشپزخانه رفتند که محسن از روی صندلی بلند شد و رو به میثم گفت:

- ببخشید. من قصد بدی نداشتم.

و بعد رو به ماه راز گفت:

- ماه راز خانوم دلیل اینکه نگاه تون می‌کردم فقط به خاطر این بود که دنیا به بوسه حساسه. خب همش می

بوسیدیش. به هر حال ببخشید. ولی مطمئنم که اگر مادر بشین. مادر نمونه‌ای می‌شید.

حرفش را خالصانه بیان کرد و بعد آشتی کردند که ماه راز دنیا را از آغوش ماه گل کشید بیرون و رو به میثم گفت:

- نگاه چه نازه.

میثم نزدیکش شد و گونه نوزاد را نوازش داد و گفت:

- آره نازه.

- منم از اینا می‌خوام.

لالایی قلب

- خب تو خوشگل ترش و بیار.

- من بیارم؟

- نه من!

- تو به من قرص می دی.

- خب تو نخور.

- زورکی می دی.

- دیگه زورکی نمی دم.

- قول بده.

- قول مردونه.

- آخ جونم.

ناگهان صدای شلیک خنده در خانه پخش شد و ماه راز شرمگین نوزاد را تحویل ماه گل داد و به کنار میثم رفت. اندکی بعد کنار هم نشستند و شام را با شوخی و خنده صرف کردند. و آخر شب هم هر کسی خداحافظی کرد و به خانه خودش رفت.

ماه راز و میثم در اتاق مشترک خود روی تخت ولو بودند که ماه راز گفت:

- شب خیلی خوبی بود. اگر بحث و فاکتور بگیریم.

- آره.

- اوهوم.

میثم به او خیره شد و رویش خیمه زد و گفت:

- امشب ح*ا*م*ل*ه*ات می کنم.

- وایی خسته‌ام. بذار بخوابم.

- زود زود آماده شو. اعتراض وارد نیست.

- کمرم درد می‌کنه.

- تا سه می‌شمرم.

صبح شده بود و ماه راز کمی درد داشت، میثم پس از آن که کمر او را ماساژ داد. بلندش کرد و به حمام برد. پس از حمام دو نفره، ماه راز صبحانه را آماده کرد و میثم پس از تغییر لباس، صبحانه خورد و پس از کمی صحبت با ماه راز به بیمارستان رفت.

یک روز بعد.

شب بود و ماه راز افسرده بود، نمی‌توانست درس بخواند روز بعد باید به دانشگاه می‌رفت و امتحان داشت، میثم حمام بود و ماه راز در اتاق روی تخت نشسته بود و کتاب جلویش بود، شام را خورده بودند و وقت خواب بود. ماه راز دلش خواب می‌خواست، همیشه رأس ساعت ۲۱:۰۰ شب یا ۱۰:۰۰ شب می‌خوابید. حالا هم می‌خواست بخوابد که میثم از حمام بیرون آمد و در حال خشک کردن موهایش با حوله رو به ماه راز گفت:

- ماه راز؟

- بله؟

- مگه فردا امتحان نداری پاشو بخون.

- می‌خوام بخوابم.

- امروز هم که هیچی نخوندی. گوش کن اگه بخوای با من تو بیمارستان کار کنی باید مدرک دکترای رو بگیری.

- نمی‌خوام دیگه.

میثم حوله را به رختکن برد و آویزان کرد و آمد و کنار ماه راز نشست و گفت:

لالایی قلب

- افسرده نباش. دلم می‌گیره.

- تو هم با نیکا نباش. دلم می‌گیره.

- من باهاش نیستم ماه راز.

- ولی هر روز تلفنی باهاش صحبت می‌کنی.

- باشه. دیگه صحبت نمی‌کنم خوبه؟

- بعد پنهونی صحبت کنی؟

- اشتباه می‌کنی. اصلا قول می‌دم خوبه؟

- به جون من قول بده.

- به جون خودم قول می‌دم.

- به جون من.

- بار آخر که می‌گم جونت و قسم نده. قول مردونه دادم. آشتی باشه؟

- باشه.

- الانم بیا درست و باهم بخونیم.

- نمی‌خوام خوابم می‌آد.

میثم دو شانه او را گرفت و او را نشانند و گفت:

- باید بخونی.

- می‌خوام بخوابم.

- منم گفتم اول درس بعد خواب.

- خواهش می‌کنم.

ماه راز حالتش مغموم و اخمو شد که میثم توجه‌ای نکرد و به او درس را یاد داد یک ساعتی گذشته بود که ماه راز از شدت بی خوابی خمیازه کشید و گفت:

- سخته این. فردا صبح یاد می‌گیرم.

میثم با صلابت و محکم گفت:

- ماه راز؟ من می‌رم دو تا شربت آماده کنم. برگشتم باید این سوال و جواب و یاد گرفته باشی. شیرفهم شد؟

ماه راز سر به زیر " چشم " زیر لبی گفت که میثم از جا بلند شد و رفت و بعد از ده دقیقه با سینی شربت آمد و کنار ماه راز نشست و گفت:

- یاد گرفتی؟

- بله.

میثم در حالی که شربت را می‌نوشید کتاب را برداشت و گفت:

- خب توضیح بده ببینم.

ماه راز کمی که توضیح داد، حواسش پی خواب رفت و متن را از یاد برد که با صدای عصبی و بلند میثم به خود آمد و مغموم اشک‌هایش ریخت.

- دوباره یاد بگیر.

- تو رو خدا بذار بخوابم.

- یاد بگیر.

و وقتی چهره اشکی او را دید سینی شربت را کنار گذاشت و نزدیکش رفت و آهسته او را در آغوش گرفت و در حالی که کمر او را نوازش می‌داد گفت:

- آخه چته خوشگلم؟

لالایی قلب

ماه راز با بغض و ناراحتی با مظلومیت گفت:

- من خوابم می‌آد. تو خیلی سخت می‌گیری.

میثم او را از آغوش جدا کرد و اشک‌هایش را پاک کرد و بعد بینی سرخ و کوچک او را کشید و گفت:

- باشه بخواب.

و بعد شربت پرتغال را برداشت و نزدیک دهان او برد و گفت:

- اول اینو بخور بعد بخواب.

و جرعه جرعه به خورد او داد و لیوان خالی را درون سینی گذاشت و کتاب را بست و روی میز گذاشت و ماه راز را

روی تخت ولو داد و گفت:

- بخواب.

و بعد به آغوش خود اشاره کرد و گفت:

- بپر بیا.

ماه راز به آغوش او خزید و گرمای تن عشقش را با تمام وجود بلعید و به خواب آرامش بخشی فرو رفت. میثم موهای

لخت و خوشبوی او را بوسید و چشمانش را بست.

**** یک سال بعد. ****

در این یک سال همه چیز خوب، عجیب، درهم، پیچیده گذر کرده بود.

ماه راز حامله شده بود و هشت ماهه بود و دوران حاملگی‌اش بهترین روزهای عمرش به حساب می‌آمد. میثم هم از

اینکه بابا می‌شد خوشحال شده بود. ولی، تا ماه راز را در حال درد کشیدن می‌دید پشیمان می‌شد، مرد بود دیگر،

طاقت درد کشیدن ماه راز را نداشت. کسی که از زندگی بیشتر عشقش را می‌طلبید.

ماهان هم از اینکه دایی می‌شد خوشحال بود. پریسا و پدرام هم همین‌طور، از خوشی زیاد هیچ‌کس در پوست خود نمی‌گنجید.

ماه راز در دوران اول بارداری بود که پدربزرگ میثم بر اثر عمر طبیعی در سن صد سالگی فوت شد و جان باخت.

این روزها میثم در بیمارستان بیشتر کار می‌کرد تا شرکت، برای آن که زیاد با نیکلاس برخورد نداشته باشد. اما، زنگ‌های پی در پی نیکا امانش را بریده بود. و او هم برای آن که ماه راز ناراحت نشود پنهان می‌کرد، غافل از آن که همین پنهان کاری‌ها روزی کار دست او خواهد داد.

نیکلاس هم بیکار نمانده بود، در طی این یک سال به دور از چشم میثم برای او مراقب گذاشته بود و حالا می‌دانست دلیل مکرر میثم برای دوری از ازدواج را، او فهمیده بود که میثم زن دارد، و حالا هم زن میثم دوران آخر بارداری را می‌گذراند.

و این روزگار بود که به خوبی می‌دانست که نیکلاس چگونه زهر و نیش خود را بر میثم و زندگی میثم بریزد و پاشیده کند. طوری با میثم دوستی می‌کرد و اغراق می‌کرد که میثم هیچگاه نتوانست این مرد شیطان آمریکایی نیکلاس کاوش را به خوبی بشناسد و درک کند.

به راستی...

این روزها که زود گذرند...

چه ساده عمق یک دوستی ساده....

به خنجر زهر آگینی از جنس شمشیر...

براق می‌شوند و...

رخنه بر زندگی‌ات خواهند کرد.

درست مثل نیکلاس که داشت از راه دوستی به میثم نزدیک می‌شد تا شمشیر زهر آگینش را که چون نیش تندی بود روانه میثم کند.

و باید آه کشید بر این درد عظیمی که بر خانه و دل روانه شد و افسوس خورد که چرا میثم آن قدر دیر پی به ذات پلید نیکلاس برد؟!

و چه پریشان حال بود میثم این روزها، و برای آن که ماه راز را نگران نکند چیزی به او نمی‌گفت. ولی، ماه راز خوب می‌فهمید آشفته‌گی‌های همسرش را، اما دریغ از فهمیدن آن که معلوم نبود که در آخر سرنوشت چه چیزی را برای هر دو و این زندگی رقم می‌زد.

ماه راز درسش را غیر حضوری تمام کرده بود و مدرک دکترا را گرفته بود و این‌ها بیشتر به خاطر تلاش خودش و همپایی و کمک بی دریغ میثم بود.

ماه راز در دانشگاه دختری را دیده بود چادری و محجبه و عجیب این دختر بر دلش نشسته بود.

نام آن دخترک زیبا شایسته بود و الحق هم رفتار موقر و شایسته‌ای داشت. صورت سفید و تپلی داشت و چشمان عسلی رنگ زیبایی داشت که بیش از حد زیبایش کرده بود و ابروهایی پیوسته که به او مظلومیت خاصی داده بودند. ولی از ماه راز زیبا تر نبود. ماه راز همانند اسم زیبایش همانند ماه زیبایی بود که فقط نمونه‌اش باید در آسمان می‌درخشید.

طولی نکشید که با او دوست شد و طولی نکشید که با خصوصیات او آشنا شد و طولی نکشید که از او برای ماهان خواستگاری کرد و طولی نکشید که ماهان با خانواده به خواستگاری شایسته رفت و نامزد شدند. و ماهان ممنون سلیقه‌ی زیبای خواهرک یک دانه‌اش ماه راز شد و در دل به سلیقه او آفرین گفت. و پس از دو ماه دوران نامزدی عقد و عروسی را در یک روز گرفتند و ماه عسل به مشهد رفتند و پس از یک هفته برگشتند و زندگی‌شان هر چه بیشتر به عشق و علاقه هم به روال عادی خود برگشت و این زندگی هم داشت روی خوش را به آن‌ها نشان می‌داد. در صورتی که فقط خدا می‌دانست چه سرنوشت شومی در راه است.

سال کهنه داشت تمام می‌شد و به سال نو و جدید سرک می‌کشید.

آغاز سال ۱۳۹۷ بود و خانواده‌ها دور هم جمع بودند و شاد و سر حال و همگی در خانه پدر و مادر أطراق کرده بودند. سفره هفتسین زیبایی به سلیقه ماه راز چیده شده بود. تلویزیون هم روشن بود و شبکه پنج تهران را نشان می‌داد.

ماهان و شایسته کنار هم نشسته بودند، ماهان دست او را در دست داشت و با عشق خیره‌اش شد و همین که خواست بوسه‌ای یواشکی دور از چشم خانواده بر گونه سرخ و زیبای او بنشانند بمب شادی در تلویزیون و شادی و همهمه در خانه پخش شد.

آغاز سال ۱۳۹۷.

يَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ

يَا مُدَبِّرَ أَلْيَلٍ وَالنَّهَارِ

يَا مُحَوِّلَ حَوْلٍ وَالْأَحْوَالِ

حَوِّلْ حَالِنَا إِلَّا أَحْسَنَ الْحَالِ.

همگی با هم با لبخند و خوشرویی روبوسی می‌کردند و عید را تبریک می‌گفتند و به احترام بزرگترها دست‌بوس شدند.

ماه راز از زیر پایش که میز عسلی بود و رو به رویش قرار داشت کمی خم شد که شکم برجسته‌اش کمی درد را تحمل کرد و کادوی میثم را از زیر میز عسلی بیرون آورد و میثم را که حالا داشت با ماهان شوخی و خنده را می‌کرد صدا کرد و با شرم گفت:

- اینم عیدی من به زندگیم.

حالا نگاه پدر و مادر و ماهان و شایسته خیره به آن دو بود، میثم که می‌دید ماه راز معذب است به آن خیره شد و گفت:

- ای بابا اگه بخواهید تا آخر ما رو نگاه کنید که من زخم و می‌برم تو اتاق.

و همین حرفش باعث شد که همگی به کاری مشغول شوند. ماه راز دستانش را مشت کرد و محکم بر شکم میثم زد که صدای میثم بلند شد.

لالایی قلب

- آخ.

- خجالت بکش.

- مداد رنگی ندارم خانومم.

- لوس.

میثم بینی خوشتراش و کوچک او را کشید و گفت:

- خب ببینم خانومم چه عیدی بهم داده.

و خود را از روی مبل به ماه راز چسباند و شروع به باز کردن کاغذ کادو رسید که به کفش شیک و مجلسی و عطر مخصوص فرانسوی‌اش رسید، نگاهی پر عشق به روی او پاشید و بی هواس به جمع خم شد و بوسه‌ای بر لب او نشانند طوری که ماه راز شوکه شد و بعد هر دو از عطسه ماهان به خود آمده و شرمگین شدند.

- ای بابا اینجا آدم نشسته.

این صدای ماهان بود که به همراه شایسته به آن‌ها نزدیک شد و نزدیک‌شان نشست، میثم با لبخند و مهربانی رو به ماه راز گفت:

- فدای تو خانومم. خیلی قشنگه.

- یه چیز دیگه هم هست.

- آخ فدای تو. کجاست؟

- برو از تو اتاق بیار.

- باشه.

میثم فوری بلند شد و به اتاق رفت و بسته بزرگی را از روی تخت برداشت و به جمع پیوست و آن را باز کرد و با کت و شلوار شیری رنگی بر خورد و هر لحظه دلش می‌خواست این عشق زیبای خواستنی را محکم در آغوش بچلانند. اما جایز نبود و گذاشت به وقت مناسبش. پس آرام گونه‌اش را بوسید و زمزمه کرد.

لالایی قلب

- دوستت دارم هر چی بگم باز هم کمه.

ماه راز هم همانند او زمزمه کرد.

- عاشقتم هر چی بگم باز هم کمه.

همان لحظه ماهان بر شانه میثم زد و گفت:

- اوه اوه، زمزمه عاشقانه.

- زن خودمه برو به زن خودت بچسب.

- اوه اوه. باشه بابا.

و بعد هم شایسته را در آغوش کشید که شایسته محکم به بازوی او زد و چشم غره‌ی غلیظی به او رفت و گفت:

- حیا هم خوب چیزیه.

- شرمنده عزیزم بلد نیستم.

شایسته هم حرصی گفت:

- ماهان؟

ماهان گونه او را بوسید و گفت:

- جان دل ماهان؟

شایسته گونه‌هایش به رنگ اناری شدند و شرمگین سر به زیر برد که ماهان گفت:

- آخ ماهان قربون خجالتت.

و بعد هم جعبه کوچکی از جیب خارج کرد و گفت:

- اینم عیدی خانومم.

شایسته با شوق آن را گرفت و بازش کرد، گردنبندی بود زیبا و خالص که تک نگینی به شکل طلا سفید داشت با ذوق بچگانه‌ای گفت:

- وای خیلی قشنگه. ممنون.

- قابل خانومم و نداره.

و بعد هم گردنبند را بر گردن او بست و شایسته هم کادوی ماهان را به او داد و ماهان آن را باز کرد، ساعت مچی زیبا و مارکداری بود که ماهان آن را همان لحظه بر دست بست و از او تشکر کرد و رو به میثم گفت:

- کادوی تو کو؟

- الان می‌رم میارمش.

و فوری بلند شد و به اتاق ماه راز رفت و با بسته کادو پیچ شده برگشت و آن را تقدیم ماه راز کرد و ماه راز آن را باز کرد و از سرویس طلای برلیان دهانش باز ماند که ماهان گفت:

- اوه اوه چه رمانتیک.

و همان لحظه با گوشی‌اش آن‌ها را عکس گرفت و گفت:

- میثم، جون تو عجب عکسی شد!

ماه راز به خود آمد و برای تشکر گونه میثم را شرمگین بوسید که میثم با لبخند جای بوسه او را لمس کرد و باز ماهان عکس گرفت و رو به ماه راز گفت:

- به به خواهر عاشق خودم. چه می‌کنی با دل این بدبخت!

ماه راز نمکین لبخند شرمگینی زد و حرصی گفت:

- داداش؟

- جان؟

- اذیت نکن.

لالایی قلب

- اصلاً اذیتت کردند یه مزه‌ای بهم می‌ده که نگوا!

ماه راز لب برچید که شایسته گفت:

- ماهانی؟

- جون دلم؟

- شیرینی مورد علاقه‌ام و خریده بودی؟

- آره جیگر.

و بعد ماهان با چشمک خاصی به ماه راز با اشاره به میثم، رو به ماه راز گفت:

- بدبخت رفت تو کما.

همان لحظه میثم بلند شد که ماهان پا به فرار گذاشت و پشت مبل کمین کرد و گفت:

- هار نشو داداش من.

- بی ادب. من که دستم بهت می‌رسه.

ماهان لبخند موزیانه‌ای زد و ابرویی بر فشاند و گفت:

- نوچ.

- که نوچ دیگه؟

- آره.

- اینجور یاست؟

- آره.

میثم لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

- باشه.

و بعد هم رفت کنار ماه راز نشست که همان لحظه پدر و مادر شانه به شانه هم با دیس شیشه‌ای میوه به جمع پیوستند و ماهان با شیطننت خاص خودش گفت:

- اوه، لحظات رمانتیک تون تو آشپزخونه انجام شد پدر من؟

پدر سیب درشت قرمز رنگی را سمت ماهان پرت کرد و گفت:

- خفه شو بچه پر رو.

ماهان سیب را در هوا گرفت و دندانی به آن زد و گفت:

- به شرطی که همین الان عیدی منو خانومم و بدی.

پدر و مادر کنار هم نشستند و پدر بلند شد و با کتاب قران به دست سمت ماهان رفت و صفحه اول را باز کرد و چک پول سه میلیونی را تقدیم او کرد و همان طور به ترتیب به بقیه و مادر هم به ماه راز و شایسته پارچه داد به ماه راز پارچه لیمویی رنگ که جنس ساتن بود و به شایسته سبز چمنی که آن هم ساتن بود و به ماهان و میثم هم پیراهن چهارخانه یک رنگ که تلفیقی از سفید و مشکی بود.

کنار هم بودند و در کنار هم بسیار شاد بودند به دور از هر غم و غصه‌ای، و باهم شوخی و خنده می‌کردند.

آن شب و شب‌ها و روزهای دیگر به خوبی و خوشی گذشت و خانواده هر روز یا در حال مهمانی دادن بودند یا گردش و گشت و گذار، و شادی غیر قابل وصفی در وجود همه غلیان می‌کرد.

سیزده روز عید هم به خوشی گذشت و خانواده باهم به کیش رفتند و خوش گذارندند و فارغ از هر غمی شدند.

سبزه گره زدند و هر کدام دعایی کردند و سال خوب و پر از برکتی را آرزو کردند.

کنار دریا بودند، میثم و ماه راز کنار هم و با فاصله یک متری از ماهان و شایسته و همان طور با فاصله یک متری از پدر و مادر.

راوی: ماه راز.

میان حال و احوال خودم غرق شده بودم که با صدای میثم به خودم اومدم.

- عزیزم؟ دعا کن.

به چشمان نافذ و زیبای میثم که هر لحظه بیشتر من رو به او جذب می کرد خیره شدم، شرمگین بوسه‌ای تو هوا براش فرستادم که سرخوش و عاشقانه خندید و گفت:

- فدای شرمت بشم. شیطون بلا.

سبزه رو گره زدم و خالصانه آرزویم رو بیان کردم و گفتم هر آنچه رو که باید می گفتم.

- خدایا این روزهای خوب رو هیچوقت از من نگیر و نیروی محکمی بر من عنایت کن که بتونم زندگی ام رو در کنار میثم به خوبی و تا آخر عمر سپری کنم و تا آخر عمرم در کنار او شاد و سرزنده باشم و سال‌های سال در کنار هم با وجود ثمره عشقم که تا ماه دیگر چشم به دنیا می گشوید خوشبخت عالم شوم.

و بعد سبزه گره زده رو روانه آب کردم و نفس آسوده و راحتی کشیدم که با بوسه داغ میثم چشمانم را بستم.

راوی: دانای کل

و چه بد بود این سرنوشت و روزگار که فقط چند سال با او خوب تا کرد و بدی‌های شوم و پلید را نشان او داد. اویی که آرزویی جز زندگی در کنار میثم و بجه‌ای که می خواست نام آن را نورا بگذارد نداشت. نامی که اسم منتخبی خودش و میثم بود و به اسم هر دوی آن‌ها می آمد.

راوی: میثم.

بعد از اینکه سبزه رو گره زدم دعایم و کردم و سبزه رو گذاشتم توی آب و غرق آب شد و امواج آب سبزه رو با خودش برد، بقیه هم دعاشون و کرده بودن و داشتن کنار دریا قدم می‌زدن و صحبت می‌کردن و خنده هم از لباشون کنار نمی‌رفت، دست ماه رازم و گرفتم و بلند شدم و خاک لباسامون و تکوندیم و دست در دست تو ساحل کیش قدم زدیم. کمی ماه راز رو به خودم چسبوندم و دستش و فشردم و گفتم:

- خوبی؟

لالایی قلب

- اوهوم.

- به چی فکر می کنی؟

- به اینکه کنار تو خوشبختم.

- فدای خانومم برم.

- یه چیز بپرسم.

- دو چیز بپرس؟

- چی شد عاشقم شدی؟

- چی می شه نپرسی؟

- خب جواب می خوام. همش فرار می کنی از جواب دادن.

- خب باشه.

- بگو.

- یادته روزی که می خواستم به یکی از مریض ها سرنگ بزنم و مریض نمی داشت؟

- آره.

- بعد هم تو اومدی و گفتی " - آقای دکتر؟ " منم گفتم " - بله؟ " تو هم گفتی " - وقتی بلد نیستین مریض و آروم کنین دیگه سرنگ تون چیه؟ " و وقتی با هم بحث مون شد و بعد هم که ماهان اومد و کار به کتک کاری رسید و اینا.

- خب چطوری عاشقم شدی؟

- خب از لحن سردت و اینکه تا اون روز هیچ دختری جرئت نکرده بود باهام هم کلام بشه چه برسه به اینکه باهام سرد هم بشه.

ماه راز ایستاد و خیره به دریا شد و گفت:

- یعنی چی خب؟

- یعنی اینکه لحن سردت با من باعث شد بهت فکر کنم. همه پرستارها و دکترها با من خوب بودن ولی تو نه، انگار ازم ارث بابات و طلب داشتی.

ماه راز هم حرصی مشتت به بازوم زد و گفت:

- خب تو اون موقع باعث شدی ماهان نذاره من کار کنم.

- از اون روز به بعد یه دو روز که نیومدی سراغت و می گرفتم. دلتنگت شده بودم، طوری که خودم به خودم شک کردم و فهمیدم عاشقت شدم. حتی پرستارها هم بهم شک کردن. برام جذاب بودی و هستی.

- اون دو روز درگیر این بودم تا ماهان اجازه بده دوباره پیام سر کار. که اجازه داد.

- وقتی بعد از دو روز اومدی خنده‌هاات برا بقیه بود، اخم کردنت برا من. وقتی ازم دوری می کردی بیشتر از هر روز شیفته‌ات می شدم تا اینکه...

یه دفعه ماه راز پرید وسط حرفم و گفت:

- تا اینکه اون روز رفتی پیش ماهان و از من خواستگاری کردی و کتک کاری بعد من رسماً دیگه از کار بیکار شدم.

یه جوری حرصی و با مزه گفته بود که دلم می خواست فقط بخورمش، نشست رو زمین خاکی و منم کنارش نشستم و سرم و گذاشتم و رو شکمش و گفتم:

- ببینم نی نی که اذیتت نمی کنه؟

- نه اصلاً.

می خواستم سرم و بردارم که احساس لگد زدن کردم و ناله‌ی ماه راز بلند شد.

- آخ.

فوری رو به روی ماه راز نشستم و دستاش و گرفتم و با مهربانی گفتم:

- جان دلم؟ چی شد؟ خوبی عزیزم؟

لالایی قلب

- بله. لگد زد.

- حس کردم. فکر کنم دخترمون تکواندو کار بشه.

اخم کرد و گفت:

- نخیرم. تکواندو روحیه‌اش و خشن می‌کنه. دختر من باید لطیف باشه و ظریف.

خیلی خوردنی شده بود، درنگ نکردم و آهسته کشیدمش تو بغلم، دستام و دور کمرش حلقه کردم و فشردم که با صدای مظلومش گفت:

- فشار نده میثم، دردم می‌آد.

- باشه قربونت برم.

- زیر دلم درد می‌کنه.

- چرا؟

- آخه از صبح هیچی نخوردم ناهارم که نخوردیم. الانم که ساعت دو عصر.

به صورت گهواره‌ای بلندش کردم و بغلش کردم و راه افتادم سمت ویلایی که کرایه کرده بودیم. سرش و تو سینه‌ام فشرد و گفت:

- چه بوی خوبی می‌دی.

- بوی عشق.

رسیدیم به ویلا و وارد شدم که ماهان و شایسته رو تو حیاط کنار گل‌ها دیدم، با دیدن ماه راز تو بغلم هر دو نگران اومدن سمتم و ماهان نگران گفت:

- چی شده؟ حالش خوب نیست؟

- دلش درد می‌کنه. غذا چی داریم؟

- مامان داره کشک بادمجون درست می‌کنه.

- من دوست ندارم.

- می خوری خوشت می آد.

- نمی خوام.

بعد هم همراه ماهان و شایسته رفتیم تو خونه و ماه راز و رو کانپه خوابوندم و کنارش روی مبل نشستیم. ماهان و شایسته هم کنار هم رو به روی ما نشستن و با هم سرگرم صحبت شدیم و بحثمون هم در مورد بیمه عمر بود. حدود ده دقیقه بعد مامان صدامون کرد و رفتیم آشپزخونه تا نهار بخوریم.

همگی دور میز غذا خوری نشسته بودیم و در حال خوردن بودیم که متوجه شدم ماه راز غذاش و گذاشته کنار داره سالاد می خوره. اخم کردم، سالاد و از کنارش برداشتم که اعتراضش در اومد.

- سالادم و بده.

- غذات و بخور.

- دوست ندارم بخورم. سالادم و بده.

مامان هم گفت:

- اذیتش نکن پسر. دوست نداره. بعد نهار برایش املت درست می کنم.

- نه مادرجون باید همین و بخوره.

- من این غذا رو به خاطر شایسته درست کردم. اصلا حواسم به ماه راز نبود.

- اشکال نداره.

و بعد هم خطاب به ماه راز که سر به زیر نشسته بود جدی و محکم گفتم:

- ماه راز بدون که زورت کنم، بدون لجبازی خودت غذات و می خوری.

دیدم بشقاب غذاش و برداشت، وقتی مطمئن شدم که می خوره شروع کردم غذا خوردن. حرف من یکی. دوتا هم نمی شه.

راوی: دانای کل.

ماه راز با بغض غذا می خورد و از دست میثم عصبی بود، نصفه غذا را به زور و با بغض خورد، هیچ چیز از غذا نفهمید، در واقع کوفتش شد، بلند شد و سمت سالن حرکت کرد و سمت اتاق رفت و خواست از کاناپه عبور کند که خود را در زمین و هوا معلق دید، و بعد چشمان براق میثم را دید. اخم کرد و گفت:

- بیارم پایین.

میثم سمت اتاق حرکت کرد و وقتی وارد اتاق شد او را روی تخت رها کرد و کنارش نشست، بوسه ای کوتاه بر ل.ب او نشان داد و مهربان گفت:

- بغض نکن جونِ میثم.

میثم با خصوصیات این دخترک ملوس به خوبی آشنایی داشت. تنها وجود گرمش باعث فراموشی و آرامش او می شد. خم شد و بوسه ای عمیق بر پیشانی او نهاد و گفت:

- بغض نکن عمرِ میثم.

روی بینی او را بوسید و گفت:

- به مادر جون گفتم شب قرمه سبزی که دوست داری درست کنه.

چانه اش را بوسید و گفت:

- دوست دارم.

نفس هایش را بر صورت او پاشید که ماه راز از خود بی خود شد و از گرما کمی یقه لباسش را کنار زد که میثم گلایش را بوسید و نرم گلایش را به دندان گرفت و گفت:

- یه ذره شیطنت کنم؟

لالایی قلب

- نه.

- یه کوچولو!

- نه.

- ماه رازم؟

- خطرناکه برا بچه.

- باشه. پس ایراد نداره هر جا خواستم لمس کنم؟

- اوهوم.

کم کم ماه راز آرام شد و بغضش را شکست و در آغوش او گریست و خوابش برد.

شب شده بود و موقع شام بود و همگی داشتند شام می خوردند و با شوخی و خنده در هنگام غذا خوردن صحبت می کردند.

پس از خوردن شام، شایسته ظرفها را شست و مادر چای گذاشت، به غیر از ماه راز بقیه چای خوردند و بعد خوابیدند.

تمام سه روز در کیش ماندند و بعد از سه روز که تصمیم به برگشت گرفتند. وسایلها را جمع کردند و عازم تهران شدند. میثم و ماه راز هنوز به تهران نرسیده بودند که در حین رانندگی گوشی میثم زنگ خورد و گوشه‌ای از خیابان پارک کرد و به شماه سجاد خیره شد و جواب داد.

- بله سجاد؟

- سلام.

- سلام خوبی؟

- هم آره هم نه. تو چی؟

- عالی. اوضاع شرکت چطوره؟

لالایی قلب

- خوبه.

- همه چی میزونه؟

- آره.

- کاری داشتی؟

- آره.

- حالا چی شده که صدات انقدر نگرانه؟

- راستش...

- بنال.

- تهران نیا میثم. نیا هر جا هستی دست زنداداش و بگیر برو.

- چی شده؟

- نیکلاس فهمیده زن داری.

- ها؟ آخه چطور ممکنه؟

- تحت نظرت دارن.

- این امکان نداره.

- هر جا می رفتی کنترلت داشتن.

- دروغ؟

- باور کن.

سجاد با هر کلمه‌ای که می‌گفت میثم عصبی‌تر می‌شد، آن قدرها هم به فکر خودش نبود، تمام فکر و ذهنش آشفته بود و نگران ماه راز بود. وقتی صحبت‌های‌شان تمام شد، میثم پریشان حال از ماشین پیاده شد، ماه راز که دلیل

لالایی قلب

پریشانی‌های او را نمی‌دانست سردرگم شده بود. میثم عصبی فریادی کشید او که جایی جز تهران نداشت برود. سوار ماشین شد و مشت‌های او به فرمان کوبید که ماه راز ترسان به صندلی و پنجره ماشین چسبید، نمی‌دانست چرا؟! ولی، دلهره و دلشوره‌ی بدی داشت. میثم به ماه راز خیره شد که اشک‌هایش می‌ریخت مهربان گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

- ترسناک شدم.

- گریه نکن جون و دلم.

- می‌ترسم.

میثم به آغوشش اشاره کرد و گفت:

- بیا.

ماه راز با سرش علامت منفی " نه " را تکان داد که میثم او را سمت خود کشاند و در آغوش کشید و با لحن آرامش بخشی گفت:

- تا وقتی منو داری نباید از هیچی بترسی.

- شکمم درد می‌کنه. ولم کن.

- بهونه نیار.

- به خدا درد می‌کنه.

میثم فوری او را رها کرد و صندلی شاگرد را به حالت خواب در آورد و او را روی صندلی خواباند. ماه راز از درد لبش را محکم به دندان گرفت میثم که حال بد او را دید گفت:

- خیلی درد داری؟

- آ... آره.

- آخه بچه چی بود این وسط؟

لالایی قلب

- کفر نگو.

- الان می‌ریم دکتر.

و بعد ماشین را روشن کرد و به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان راند و وقتی رسید او را به بیمارستان برد و به او سروم زدند و بعد دو ساعت مرخص شد.

میثم به تهران رسیده بود و حالا داشت به سمت خانه می‌رفت در فکر خودش و ماه راز مشغول بود که با صدای ماه راز به خود آمد.

- میثم میثم؟

- جان دل میثم؟

- آلو می‌خوام اوناهاش. برام بخر.

- باشه عزیزم.

فرمان ماشین را سمت چپ و بعد کمی راست چرخاند و اتوماتیک کرد و کمی دنده عقب رفت و کنار خیابان ماشین را پارک کرد و گفت:

- الان میام.

و فوری پیاده شد و رفت سمت فروشنده که کنار خیابان آلو می‌فروخت بسته‌ی کوچکی آلو خرید و دوباره رفت سمت ماشین حرکت کرد و سوار شد و بسته آلو را دست ماه راز داد و حرکت کرد و ماه راز مشغول خوردن شد و گفت:

- اوومم. خوشمزه است.

و بعد تکه آلویی در دهان میثم گذاشت و گفت:

- بخور دبه.

- آلو خوردن از دست تو خوشمزه است.

ماه راز شرمگین به خوردن آلو ادامه داد.

بالاخره به خانه رسیدند و میثم ماشین را در پارکینگ پارک کرد و به همراه ماه راز وارد خانه شد و برق‌ها را روشن کرد و وارد اتاق مشترک‌شان شدند و لباس‌های‌شان را تعویض کردند. سپس روی تخت ولو شدند. میثم می‌خواست او را در آغوش بگیرد که ماه راز عقب کشید و گفت:

- فشار می‌دی شکمم دردم می‌آد.

- فشار نمی‌دم فقط بغلت می‌کنم.

ماه راز با شک به او خیره شد که میثم گفت:

- قول می‌دم.

و بعد آهسته او را در آغوش کشید و دستانش را دور او حلقه کرد.

ساعت پنج عصر بود که هر دو از خواب بیدار شدند و ماه راز به سمت آشپزخانه حرکت کرد و میثم عم دنبال او حرکت کرد و به او پین تکیه داد و گفت:

- می‌خواهی چی کار کنی؟

- غذا درست کنم.

- نمی‌خواه. می‌ریم رستوران.

- من تو این وضعیت غذای بیرون نمی‌خورم.

و بعد ایستاده به گاز تکیه داد و گفت:

- ترشی موم تموم شده. برو بخر.

- همه رو خودت خوردی دیگه دختر خوب.

- دوست دارم. برو دیگه.

- حالا چی می‌خواهی درست کنی؟

لالایی قلب

- درست می‌کنم می‌بینی.

- شیطون بلا.

و بعد تکیه‌اش را از اوپن گرفت و گفت:

- می‌رم آماده بشم.

و بعد هم به اتاق رفت و آماده شد و به بیرون رفت و پس از خرید ترشی به خانه برگشت و آن‌ها را به آشپزخانه برد و در یخچال جا داد و خواست کنار میز غذا خوری بنشیند که ماه راز گفت:

- برو سالن.

- چرا؟

- اینجایی حواسم پرت می‌شه.

- باشه. ولی فهمیدم می‌خوای چی درست کنی.

- چی؟

- اون طور که تو داری گوشت گوسفند و می‌کوبی معلومه می‌خوای قیمه درست کنی.

- آفرین.

- بلا شدی. حواست به خودت باشه.

- هست. حالا برو.

میثم نزدیک او رفت و یواشکی گونه سرخ نرم و گرم او را بوسید و از آشپزخانه خارج شد. ماه راز با لبخند جای بوسه او را لمس کرد و بعد مشغول آشپزی شد.

عشق یعنی...

که نسیب تو می‌شود.

زمان رفته رفته می‌گذشت و گذر زمان حس نمی‌شد و ماه راز در دوران آخر ح.ا.م.ل.گ.ی به سر می‌برد.

هر دو زندگی خوبی داشتند و شاد بودند، ماه راز در طول روز استراحت می‌کرد. تنها کارهای آشپزی را انجام می‌داد و بعضی اوقات مادر می‌آمد و به او سر می‌زد و همین‌طور ماهان و شایسته هم هر از گاهی از او مراقبت می‌کردند. میثم که حالا می‌دانست نیکلاس و نیکا از او دست نمی‌کشند بیشتر مراقب خود و ماه راز بود. او نمی‌دانست که حالا زندگی‌اش به یک تار مویی دست نیافتنی وصل است. (در اینجا منظور و استعاره از هم پاشیدگی است.)

ساعت ۱۶:۰۰ غروب بود و هوا نزدیک به غروب و نور زرد و طلایی خورشید به نارنجی و مشکی در آمده بود، دو ساعت تا اذان مانده بود، ماه راز روی تخت دراز کشیده بود که از ناحیه شکم و کمر درد خفیفی احساس کرد و جیغ دردناکی کشید که وجودش به لرزه در آمد و دردش بیشتر شد، به سختی گوشی‌اش را برداشت و با دست‌هایی لرزان شماره میثم را گرفت. میثم در شرکت با منصوری که مدیر عامل شرکت فرش طلایی بود جلسه داشت و با او گرم صحبت بود. وقتی منصوری بحث را به هزینه فرش‌ها رساند گوشی میثم زنگ خورد و با یک " متأسفم " ساده گوشی را جواب داد.

- جانم عزیزم؟

- م... می... میثم؟

میثم هول کرده گفت:

- چی شده؟

- درد دارم. دا... دارم. می... میرم. بیا.

میثم فوری از جا بلند شد و پوشه را بست و کیف سامسونت را بست و گفت:

- از جات تکون نخور الان می‌رسم.

و بعد از منصوری خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفتند. در اتاقش را قفل کرد و رو به منشی گفت:

- واسه هفته بعد ساعت پنج قرار ملاقات با ایشون و ترتیب بدین.

و بعد به سرعت برق و باد از آنجا خارج شد و سمت پارکینگ رفت و ماشین را حرکت داد و با بالاترین سرعت در حد امکان به سمت خانه راند.

وقتی رسید ماه راز را در حال گریه کردن و درد کشیدن دید فوری دست زیر کمرش برد و در آغوش گرفت او را از خانه خارج کرد و صندلی عقب ماشین خواباند و سمت بیمارستان مورد نظر حرکت کرد. جیغ ماه راز حواسش را پراند و کمی به عقب برگشت و گفت:

- قربونت برم. نفسم. عمرم. تمام زندگیم. الان می‌رسیم.

وقتی به بیمارستان رسید فوری ماه راز را با برانکارد مستقیم به اتاق عمل بردند و میثم پس از پرداخت هزینه پشت در اتاق عمل کمین کرد و با هر جیغی که ماه راز می‌کشید تمام وجود میثم درد عظیمی را در بر می‌گرفت، ولی وقتی دیگر صدایی از او نشنید، کلافه و پریشان شد و موهایش را چنگ می‌زد. اصلاً یادش نبود به خانواده‌ها اطلاع دهد.

دو ساعت بعد.

صدای نوزاد همگام شد با بانگ اذان که به ناقوس در آمد و میثم از صدای نوزاد خدا را شکر کرد و سپاسگزار شد.

ماه راز را با برانکارد بیهوش از اتاق عمل خارج کردند. میثم فوری سمت تخت او هجوم برد و با چهره زرد و رنگ پریده‌ی ماه راز بر خورد کرد و نگران از پرستار پرسید:

- چی شد؟

- برید کنار آقا. می‌تونین از دکتر پرسین.

میثم که از قبل برای او اتاق خصوصی گرفته بود، ایستاد تا دکتر بیاید و ماه راز را با برانکارد به اتاق خصوصی‌اش بردند.

دکتر با پرستار بیرون آمد، پرستار نوزاد سفید پوست و زیبایی را در آغوش داشت و رو به میثم با لبخند گفت:

لالایی قلب

- بفرمایین. دختره. مبارک باشه. اسمش و چی می‌ذارین؟

- نورا.

دکتر زن که چهره سوالی میثم را دید با لبخند رضایت بخشی گفت:

- نگران نباشید. بچه و مادر هر دو سالمند.

- ولی خانومم بیهوش بود.

- خب این طبیعیه. به هوش می‌آد. اثرات عمل و ضعف هست.

- ممنون.

دکتر رفت و بعد میثم می‌خواست با ذوق خاصی که از برق چشمانش مشخص بود نوزاد را در آغوش بگیرد که پرستار گفت:

- شما برید پیش خانومتون من میارمش.

میثم دماغ شد و مغموم گفت:

- باشه.

پرستار رفت و میثم هم به اتاق ماه راز رفت و کنار تخت او نشست و دست او را در دست گرفت و بارها و بارها بوسید. پرستار با کالسکه نوزاد وارد اتاق شد و میثم گفت:

- چرا خانومم به هوش نمی‌آد؟

- یه بار به هوش اومدن از حال رفتن. الانم بیهوش نیستن بهشون خواب آور زدن خوابیدن.

- آهان. ممنون.

پرستار رفت و میثم سمت تخت رفت و نوزاد را به آرامی در آغوش کشید و بارها و بارها نوزاد را بوسید و بارها و بارها می‌گفت:

- دختر بابا، نورای بابا، نور چشم بابا.

لالایی قلب

و از شوق پدر شدن به خود می‌بالید، نوزاد را درون کالسکه قرار داد و کنار تخت ماه راز رفت و کنارش نشست و دست او را بار دیگر در دست فشرد و عمیق و طولانی پر عشق بوسید.

دو ساعت بعد ماه راز بیدار شد و از درد ضعیف نالید. که میثم پیشانی او را بوسید و گفت:

- جانم؟ درد داری؟

- خیلی.

و بعد با ذوق مادرانه‌ای گفت:

- بچه‌ام؟

- هیشش پرستار بهش شیر خشک داده خوابیده.

- نی نی ام و می‌خوام.

- اول خودت تقویت می‌شی بعد بچه.

- نی نی می‌خوام.

میثم اخم کرد و گفت:

- اول خودت.

ماه راز با اخم رویش را برگرداند و گفت:

- بابای بد.

دلش و شکمش درد می‌کرد و جای بخیه‌هایش سوزش داشت، و به سختی تحمل می‌کرد. همان که می‌خواست ناله‌ی بلندی از درد سر دهد میثم او را برگرداند و ل.ب‌هایش را به ل.ب‌های کوچک او بخیه زد و عاشقانه بوسید. از او فاصله گرفت و مشغول باز کردن کمپوت آناناس شد و گفت:

- الان قشنگ تقویت می‌کنم خانومی.

لالایی قلب

و بعد باز کردن آن درونش قاشق گذاشت و دست ماه راز داد و بلند شد تخت را بالا برد و دوباره سر جایش نشست و کمپوت را از دست او گرفت و قاشق را پر کرد و نزدیک دهان او برد و گفت:

- بخور مامان کوچولو.

و قاشق اول را به خورد او داد و گفت:

- نی نی مون دقیقاً موقع اذان به دنیا اومد.

- الهی قربونش برم.

- نخیرم.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه حواست باشه‌ها، من حسودترینم. منو باید بیشتر از نی نی دوست داشته باشی.

و قاشق دوم کمپوت را به خوردش داد که ماه راز گفت:

- تو هم شیطون بلایی که.

میثم بینی او را کشید و گفت:

- ادای منو در نیار.

قاشق چهارم را هم به خوردش داد که ماه راز سر عقب برد و گفت:

- بسه نی نی ام بده.

- نخیر باید کامل بخوری.

- میثمی؟

- نظرم عوض نمی شه.

- قهرم.

لالایی قلب

- اوه منت کشیدن هنوز بلد نیستم.

- بالاخره یاد می‌گیری کاری نداره که.

- نوچ.

و بعد هم کمپوت را تا ته به خوردش داد و می‌خواست کمپوت گیلاس را باز کند که ماه راز مظلوم گفت:

- بذار بچه‌ام و بغل کنم. لطفاً.

میثم کمپوت را کنار نهاد و سمت کالسکه نوزاد رفت همین که آن را بغل گرفت نوزاد بیدار شد و صدای گریه کودکانه‌اش فضای اتاق را پر کرد. میثم نوزاد را سمت ماه راز برد پتو را کنار زد و پیراهن ماه راز را بالا برد و گفت:

- بهش شیر بده.

ماه راز شرمگین و سر به زیر با گونه‌های سرخ و زیبا که به رنگ گلبرگ پاییزی در آمده بودند، نوزاد را در آغوش گرفت و با ذوق مادرانه‌ای فراوان مشغول شیر دادن بچه شد. س.ی.ن.ه اش می‌سوخت اما، برایش مهم نبود و فقط نوزادی برایش مهم بود که با دهان کوچکش س.ی.ن.ه او را مک می‌زد و با ولع شیر می‌خورد.

پس از آن که نوزاد خوابش برد میثم به سختی نوزاد را از ماه راز جدا کرد و درون کالسکه نهاد. ماه راز دلش می‌خواست نوزاد سفید پوستش که زیبایی چهره او و چشمان میثم را به ارث برده بود در آغوشش نگه دارد و وقتی نتوانست گریست. میثم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- عزیزم؟ گریه نکن عروسکم. بعداً می‌تونی هر چه قدر دلت خواست بچه رو بغل کنی. الان خوابه ممکنه بیدار بشه. باشه؟

- چشم.

- فدای تو بشم. مامان کوچولوی نمونه. الانم بیا ابن کمپوت و بخور.

قاشق را نزدیک دهانش برد و گفت:

- آ کن عزیز دلم.

و کمپوت گیلاس را هم تا ته به خورد او داد.

امروزشان هر طوری که بود گذشت و صبح روز بعد ماه راز مرخص شد و برای بچه شناسنامه گرفتند و نام نوزاد را نورا نهادند.

صبح روز بعد ماهان و شایسته، پدر و مادر به خانه آنها آمدند و جمع با صفایی را به همراه آن نوزاد کوچک به ارمغان آوردند، همگی شاد بودند و قرار شد میثم جشن بزرگی با وجود ثمره عشقش شبانه با حضور کل خانواده منزل خودش ترتیب دهد.

شب شد و همگی در خانه میثم بودند. و جشن کوچکی به عنوان دوره‌می ترتیب دادند و به خوبی و خوشی تمام شد. نزدیک‌های یک شب همگی رفتند، ماه راز که هنوز حالش خوب نشده بود داشت از پله‌ها بالا می‌رفت که میثم او را از کمر در آغوش گرفت و به اتاق برد و روی تخت خواباند و برق اتاق را خاموش کرد و کنارش خوابید و از بالای تخت دکمه آباژور را زد و آباژور را خاموش کرد. و بعد با هم خوابیدند.

* دو ماه بعد. *

ماه راز با طلوع خورشید صبح زود از خواب بیدار گشته و صبحانه را آماده کرد و بعد وقتی که صدای گریه نوزاد را شنید، به اتاق نوزاد رفت و او را که در حال پیچ خوردن بود آهسته و با طمانینه خاصی در آغوش گرفت و گونه سرخ کودک زیبایش را بوسید و کنار کمد روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد و مشغول شیر دادن به او شد. وقتی که او را خواباند، خودش را مرتب کرد و به سختی بلند شد، نوزاد را در جایش خواباند و پنجره اتاق نوزاد را هم بست. و از اتاق بیرون رفت و به آشپزخانه رسید و میثم را در حال صبحانه خوردن دید نزدیکش رفت و رو به رویش نشست و گفت:

- تازه بیدار شدی؟

- من قبل تو بیدار بودم گلم.

- اوهوم.

- نمازت و خوندی؟

لالایی قلب

- آره. خودت چی؟

- تو بخونی برا من بسه. حالت خوبه؟

- اوهوم. خوبم. می‌ری بیمارستان یا شرکت؟

- بیمارستان. شرکت و فعلا دادم سجاد بچرخونه.

- اوهوم. می‌شه امروز بریم خونه مامان؟

میثم نگاهی به چهره مظلوم او انداخت و بعد هم جدی گفت:

- نه.

ماه راز لب بر چید و گفت:

- آخه چرا؟

میثم چای را تمام کرد و گفت:

- برا اینکه امروز جمعه نیست.

- حالا حتما باید جمعه باشه؟

- آره.

و بعد بلند شد و کت را برداشت و در حالی که می‌پوشید رو به ماه راز گفت:

- بچه خوابید؟

- آره.

- رفتم بوسش کردم به گریه اومد.

- پس تو از خواب بیدارش کردی؟

- آره. من دیگه می‌رم. مراقب خودت و کوچولومون باش. بیرون هم نرو افراد نیکلاس همه جا هستن.

- باشه. تو هم مراقب خودت باش.

میثم کیف سامسونت را از روی صندلی کنارش برداشت و نزدیک ماه راز شد نرم و لطیف گونه‌ی سرخ و زیبای ماه راز را بوسید و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفت.

// سه روز بعد. //

ماه راز روی تخت به پشت دراز کشیده بود و جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. میثم سعی در آرام کردن او داشت. کیسه آب جوش را روی کمرش صاف گذاشت و گفت:

- تکون نخور ماه راز.

ماه راز با گریه گفت:

- کمرم می‌سوزه.

میثم با تشر گفت:

- مگه نگفتم هر چی خواستی به خودم بگو! هان؟

- معذرت می‌خوام.

- مگه نگفتم افراد نیکلاس بیرونن؟ مگه نگفتم خطرناکن؟

- معذرت می‌خوام.

- عدس لوبیا ارزشش و داشت آخه؟

- معذرت می‌خوام.

- بزنمت ماه راز؟

- معذرت می‌خوام.

لالایی قلب

- برا چی به حرفم گوش نمی کنی؟

- معذرت می خوام.

- حداقل چرا یه زنگ نزدی؟

- کمرم. آییی. آییی.

- داد و فریاد نکن من نظرم عوض نمی شه.

- خیلی ناملدی.

- خفه شو.

- بی انصاف کمرم می سوزه.

- تقصیر خودته.

- خواهش می کنم.

- نه.

- تو رو خدا.

و بعد با گریه می نالد و با مظلومیت بیش از حدی گفت:

- اشتباه کردم. ببخشید. دیگه بی اجازهات بیرون نمی رم. کمرم می سوزه. لطفا برش دار. من تحمل ندارم. خواهش می کنم میثم. جون من.

ناگهان با قسم دادن جانش، میثم کیسه آب جوش را از کمر او بر می دارد و او را بر می گرداند و با چهره غرق در اشک او مواجه می شود. شروع به پاک کردن اشک او می کند و می گوید:

- گریه نکن.

لالایی قلب

و دست درون زیرپوش لباس او برد که ماه راز شرمگین گفت:

- اذیتم نکن.

- کاریت ندارم.

و بعد سعی کرد با لمس و نوازش او را آرام کند. همان طور که او را لمس می کرد گفت:

- اگه خدای نکرده با ماشین پرتت می کردن من نابود می شدم.

چنگی بر بدنش زد که ماه راز از درد لب گزید و گفت:

- تو رو خدا.

- کاریت ندارم.

دستش را از زیرپوش به بیرون کشید و به کمر رساند و کمرش را نوازش داد و گفت:

- اگه یه دقیقه دیر تر می رسیدم...

حرفش را خورد. حتی فکرش هم او را عذاب می داد چه رسد به گفتن آن!

- ببخشید.

- قربونت برم. فدات بشم. دوستت دارم. خیلی عاشقتم. می گم که حسرت نشه. می گم که از دستم نری. می گم که

بفهمی کنار تو غرور برام معنی نداره. شانس آوردی ماشین فقط بهت برخورد کرد و کمرت آسیب جدی ندید. اگه

خدای نکرده می زدنت کجای دنیا گلهات و می کردم؟

- این جوری نگو.

- اگه کمرت درد نمی کرد چنان فشارت می دادم که استخوانات بشکنه.

ماه راز اخم کرد و گفت:

- هنوز یادم نرفته باهام بد صحبت کردی.

و بعد هم رویش را برگرداند که میثم فوری دست از نوازش کمر او برداشت و گفت:

- قهر نکن. نور چشمم؟ با من قهر نکن. روت و ازم نگیر. خانومم؟ دلت می آد منت بکشم؟

- گفتم که بالاخره یاد می گیری.

- آره حق با توا. نگاهم کن.

ماه راز سکوت کرد.

- تو ببخش.

ماه راز باز سکوت کرد.

- نمی بخشی؟

و باز هم سکوت.

ماه راز آهسته زیر لب زمزمه کرد.

- گرچه دنیای من و عشق منی، ولی این بار نه! باید بگویی " ببخشید. "

- یعنی الان با این شعر می خوام بهم بفهمونی که معذرت خواهی کنم؟ عمراً.

این بار زیر لب زمزمه کند.

- خسته ام. خسته تر از آنی که درمانی برای دردهایم ندارم.

میثم آرام او را از جایش بلند کرد و در آغوش گرفت و گفت:

- پس من چی قربونت برم. هان؟ تو یه کلمه از دردت بگو تا من دنیا رو برای دردت به هم بریزم.

- ولم کن بذار بخوابم.

- نمی شه. کمرت بهتر شد؟

- یه کم.

لالایی قلب

- دردت چیه ماه قشنگم؟

- تویی.

- چرا من؟

- کارات عذابم می ده.

- کدوم کارام؟

- هنوز هم با اون دختره صحبت می کنی و مخفی کاری داری. فکر کردی نفهمیدم؟

- اشتباه می کنی باور کن.

- باور نمی کنم.

و بعد هم از آغوش او در آمد و گفت:

- گوشت کوی؟

میثم بلند شد و گوشی را از روی میز برداشت و دست ماه راز داد که ماه راز گوشی را سمت دیوار پرت کرد و با جیغ گفت:

- اون یکی گوشت کوی؟

- ماه راز همین یه دونه است.

ماه راز جیغ بلندتری کشید و گفت:

- دروغگو. من خودم دیدم. آیفون.

همان لحظه صدای گریه بچه از اتاقش آمد که میثم گفت:

- دختره ی جیغ جیغو بچه رو بیدار کردی. آخه نصفه شبی چت شده؟

ماه راز فوری بلند شد و بدون توجه به میثم به اتاق نوزاد رفت و نوزاد را در آغوش گرفت و به همراه نوازش دادن او مهربانانه گفت:

- جان مامان؟ جان نورای مامان؟ الهی قربونت برم خوشگل مامان.

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. لباسش را بالا زد و مشغول شیر دادن بچه شد. وقتی بچه خوابش برد. او را غرق بوسه‌ی مادرانه کرد و از خود جدایش کرد و نوزاد را روی تخت کوچک خواباند و از اتاق بیرون رفت و به اتاق خودش و میثم رفت. میثم دراز کشیده بود و دستش را روی چشمش گذاشته بود. روی تخت خوابید و به او پشت کرد. میثم به پهلو خوابید و او را از پشت در آغوش گرفت که ماه راز گفت:

- ولم کن.

- با من تلخ نشو.

ماه راز برگشت سمت او و گفت:

- پس اون گوشیت و بده.

- زیر بالش خودت.

ماه راز فوری زیر بالش را جست و جو کرد و آن را یافت و صفحه گوشی را روشن کرد و گفت:

- رمز؟

- تاریخ تولد خودته

با باز کردن رمز گوشی ماه راز قسمت مخاطبین گوشی می‌رود. و آن جا را چک می‌کند و با نام نیکا برخورد می‌کند، همین که عصبی دستش بلند می‌شود برای شکستن گوشی، میثم مچ دست او را نگه داشته و می‌فشارد.

- آخ.

میثم با دست دیگر گوشی را از او می‌گیرد و کنارش قرار می‌دهد و می‌گوید:

- قرار نبود بشکنی.

لالایی قلب

- دستم و ول کن.

- نگاهم کن.

- نمی خوام.

- یه کاری نکن زورت کنم!

ماه راز با چانه‌ای لرزان به او خیره می‌شود که میثم از خود بی‌خود شد و چانه او را گرم بوسید و گفت:

- هیشش. هیچی نیست. به خدا هیچی نیست.

- چرا شماره‌اش تو گوشیت هست؟

- بیا بغلم.

- تا بهم نگی اصلا نمی‌ذارم بهم دست بزنی.

- بغل زوری که نمی‌خوای؟

- میثم؟

- جانم؟

- یا حقیقت و می‌گی یا من دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

- ماه راز؟

ماه راز سکوت کرد که میثم گفت:

- نیکا یه مهره سوخته است. تو همه چیز منی.

دست او را در دست گرفت. ماه راز خواست دستش را بیرون بکشد که میثم محکم فشرد و گفت:

- اون یه مزاحم. تو دنیای منی.

ماه راز را به سختی در آغوش کشید و دستان و پاهایش را قفل کرد و گفت:

- تو مال منی. باورم کن. ماه رازم نیکا هیچی نیست. تو مگه منو باور نداری؟

- ولم کن.

- جوابم و بده. منو باور نداری؟

- دارم. ولی به نیکا نه.

میثم کمر او را فشرد.

- آی.

- ماه رازم. من وقتی انتخابت کردم به زیباییت نگاه نکردم. به مظلومیتت دل بستم. به معصومیتت دل بستم. به دل

پاکت دل بستم. به وجود پاک و چشم پاکت دل بستم. پس مطمئن باش من به اون دختر حتی تا اوج لوندی ای که

داره کشش ندارم. من فقط جذب توأم. دوستت دارم. حتی بیشتر از همیشه.

و محکم تر کمر نازک ماه راز را فشرد.

- آخ.

- دیگه کمرت خوب شده؟

- آره. منم دوستت دارم.

میثم پیراهن او را از تن آهسته خارج کرد و گفت:

- نه بیشتر از من.

لبهایش را روی قلب ماه راز گذاشت و داغ بوسید. ماه راز از این همه گرمی در تنش قرار گرفت و خواست عقب

بکشد که میثم او را به خود فشرد و گفت:

- اذیتت نمی کنم.

- نه.

- دارم از بی قراری کلافه می شم ماه راز.

- بی انصافی نکن.

ماه راز از آغوش او جدا شد و گفت:

- پیرهنم و بده.

- نمی خوام. من الان می خوامت.

ماه راز شرمگین پتو را روی خود انداخت و گفت:

- من خوابم می آید. تو هم حق نداری بهم زور بگی. شب بخیر.

میثم کلافه چنگی بر موهایش زد و او را در آغوش کشید و گفت:

- باشه. شبت بخیر کوچولو. ولی از من دلخور نباش.

دلخوری‌هایت را می خرم.

بگو چند!

حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

صبح زود که هر دو از خواب بیدار شده بودند دیگر از دلخوری شب قبل خبری نبود و هر دو کنار هم خوب بودند.

ماه راز به میثم صبحانه داده بود و او را راهی کار کرده بود. خودش نیز پس از شستن چند تکه ظرف، کمی با نورا بازی کرد، سپس او را خواباند و به اتاقش برد. و به آشپزخانه برگشت و مشغول آشپزی برای نهار شد.

تمام حواسش به آشپزی بود و خوشحال بود که نورای جانش، عزیز کرده‌اش خواب است و بی قراری نمی کند.

ولی هیچ کس نمی دانست که از امروز باز هم اتفاق جدیدی رخ خواهد داد که زندگی همه را زیر و رو خواهد کرد.

میثم قبل از آن که به بیمارستان برود به اداره آگاهی رفت و از نیکلاس شکایت کرد و بعد هم راهی بیمارستان شد که متوجه ماشینی شد که او را تحت تعقیب داشت، میثم بی خیال به راه ادامه داد و گوشی‌اش را برداشت و با سرگرد تماس گرفت و با او در میان گذاشت. سرگرد با تیم خود و گشت پلیس بین راهی ارتباط برقرار کرده و آن‌ها را در جریان گذاشت، میثم هنوز به اتوبان نرسیده بود که به ترافیک خورد که جزود نقشه سرگرد بود. مامورین سمت ماشین پژو مشکی رفته و سرنشینان آن را دستگیر کردند. میثم پس از چندی صحبت با مامورین به بیمارستان رفت و قرار شد عصر برای پاره‌ای از توضیحات به اداره برود.

ظهر بود تازه کارش تمام شده بود و از بیمارستان خارج شده بود و داشت با ماشین سمت خانه می‌راند که گوشی‌اش زنگ خورد و جواب داد.

- بله؟

- مواظب خودت و زن و بچه‌ات باش فنچل. با این کارت عواقب بدی در انتظارت.

تماس قطع شد. صدای مردی بود که میثم حدس می‌زد از طرف نیکلاس است. دلش شور می‌زد و نگران ماه راز و نورا شد و به سرعت سمت خانه راند و همین که به خانه رسید و وارد خانه شد. ماه راز را صدا زد.

- ماه رازم؟ خانومم؟ کوچولوی من؟

ماه راز فوری آمد و گفت:

- سلام چی شده؟

میثم تند او را در آغوش گرفت و بارها و بارها بوسید.

- عزیزم. عزیز دلم. نفسم.

ماه راز از او جدا شد و گفت:

- چی شده؟ خوبی؟

- خوبم. تو رو که دارم خوبم. نورا کو؟

- خوابیده.

میثم خواست سمت اتاق نورا برود که ماه راز گفت:

- تو اتاقش نرو. همین الان دوباره خوابوندمش.

- همین الان؟

- مگه ندیدی الان از اتاقش بیرون اومدم؟

- نه.

ماه راز احساس کرد میثم چیزی را از او پنهان می‌کند سمت او رفت و گفت:

- میثم چی شده؟

- مهم نیست.

و بعد هم میثم ذهن ماه راز را منحرف کرد و با اظهار گرسنگی گفت:

- عزیزم تا لباس عوض می‌کنم غذا رو روی میز بچین.

- باشه.

میثم سمت اتاق رفت و زیر لب خدا را شکر گفت و ماه راز هم سمت آشپزخانه رفت و مشغول چیدن میز شد.

بعد از آن که غذای شان را خوردند. ماه راز چای گذاشت و چای خوردند. میثم روی مبل لم داده بود و داشت فیلم " کیا " را می‌دید. ماه راز سری به نوزادش زد و وقتی او را بیدار دید در آغوش گرفت و به سالن رفت و میثم را غرق فیلم دید. نوزاد را در آغوش جا به جا کرد و کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد که میثم اعتراض آمیز گفت:

- ماه راز؟ برا چی خاموش کردی؟ داشتم می‌دیدم.

- خونه مامانم که منو نمی‌بری. شرکتت و که سپردی دست آقا سجاد و نمی‌ری. خونه موندی که چی بشه؟ یا برو بیمارستان یا ما رو ببر تفریح.

و بعد هم انگشت نوزاد که در دهان نوزاد بود را از دهانش در آورد و مادرانه به نوزاد گفت:

- نکن مامان. انگشتت و نخور. این کار زشته.

میثم بلند شد و نوزاد را از آغوش ماه راز گرفت و مشغول بازی با بچه شد، او را قلقلک می داد و نوزاد می خندید و میثم قربان صدقه اش می رفت.

- آخ بابا فدای خندهات بشه دختر کوچولو.

ماه راز حرصی پا بر زمین کوبید و اخمو گفت:

- من دلم می خواد برم گردش.

- نکن ماه راز. مگه بچه ای؟

- گردش می خوام.

- بیرون خطرناکه.

- خب تو هستی دیگه.

- آره هستیم. ولی من که زورم به همه شون نمی رسه.

ماه راز اخمو و ناراحت دماغ سمت اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید و خود را روی تخت ولو داد و اشک ریخت.

میثم خسته از این وضع، با انگشت بر نوک بینی نوزاد زد و گفت:

- بابایی موافقی با مامانی بریم گردش؟

نوزاد دو دستانش را به هم کوبید که میثم گفت:

- پس موافقی؟

نوزاد انگشت دستش را داخل دهانش برد که میثم انگشتش را از دهان نوزاد در آورد و گفت:

- نکن بابایی. انگشتت میکروبه. مریض می شی.

لالایی قلب

و بعد تلفن بی سیمی را که روی میز عسلی بود را از رو به رو برداشت و شماره سرگرد را گرفت که سرگرد با بوق دوم جواب داد:

- بله؟

- سلام سرگرد. می‌تمم.

- آهان. شمایی؟ بله؟ طوری شده؟

- می‌خواستم با خانومم برم گردش.

- خب؟

- می‌خواستم بدونم محافظ‌هایی که گذاشتی از دور مراقب‌مون هستن دیگه؟

- آره. خیالت راحت. فقط نذار زن و بچه‌ات ازت فاصله بگیرن.

- باشه ممنون.

- اگه به چیز مشکوکی بر خوردی فوری باهام تماس بگیر.

- باشه. فعلا.

و بعد هم تماس را قطع کرد نوزاد را در آغوش گرفت و به اتاقش برد و بعد به اتاق خود رفت و ماه راز را که روی تخت مچاله شده بود را برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد.

- قربونت برم خانومم. پاشو بریم عزیز دلم.

- می‌ریم؟

- آره عزیزم. ولی شرط داره.

- چی؟

- حتی یک ثانیه هم از کنارم فاصله نمی‌گیری.

لالایی قلب

ماه راز لبخند نمکینی زد و گفت:

- چشم.

میثم او را در آغوش کشید. شانه‌ی ظریفش را بوسید و گفت:

- دوستت دارم.

و بعد هم او را جدا کرد و گفت:

- آماده شو بریم بیرون.

- باشه.

و بعد خم شد شرمگین و با گونه‌هایی سرخ گونه‌ی میثم را بوسید. میثم لبخند بر لب جای بوسه‌ی او را لمس کرد و گفت:

- دلبری نکن چون هر لحظه امکان داره بخورمت.

ماه راز شرمگین فوری از جا بلند شد و سمت کمد لباس‌ها رفت و میثم هم خندان مقابل او قرار گرفت و لباسش را برداشت و گفت:

- عاشقت سرخ و سفید شدنتم.

پس از آن که لباس‌شان را تعویض کردند. ماه راز به اتاق نوزاد رفت و نورایش را آماده کرد و بعد از قفل کردن درهای خانه سوار ماشین شدند و میثم تا ساعت پنج کل شهر را دور زد و آن‌هه را چرخاند و بعد آن‌ها را به پارک برد و باهم صحبت کردند. که میثم بلند شد و رو به روی ماه راز که نوزاد به بغل روی نیمکت پارک نشسته بود گفت:

- عزیزم؟ چی دوست داری بخرم بخوری؟

- بگم دعوا نمیکنی؟

میثم با اخم گفت:

- چی هست حالا؟

- هوس ترشک کردم.

- باشه. پاشو با هم بریم.

ماه راز ذوق زده بلند شد و همراه میثم حرکت کرد و میثم برایش ترشک خرید و ماه راز خورد و بعد میثم می خواست برای شان بستنی بخرد که گوشی میثم زنگ خورد، نگاهی به شماره ناشناس کرد و بعد جواب داد:

- الو؟

صدای خنده مردی از پشت تلفن بلند شد که میثم گفت:

- شما؟

- یه دوست جناب آق مهندس. بهت توصیه می کنم بیشتر هوای زن و بچه‌ات و داشته باش.

و بعد هم فرصت حرف زدن به میثم را نداد و تلفن را قطع کرد. و بعد عصبی و حرصی چنگی بر موهایش زد. ماه راز که وضع آشفته او را دید گفت:

- کی بود میثم؟ چی شده؟

- تهدید کردن.

- کی؟

- هیچی نپرس. فقط یه سانت هم از من فاصله بگیر.

- چشم.

و بعد از فروسند بستنی خرید و دست ماه راز داد و ندید لبخند شیطانی بستنی فروش را که بستنی را با سم آغشته کرده بود. و بعد هم دوباره رفتند روی نیکمت نشستند. ماه راز نیمی از بستنی را خودش می خورد و نیمی دیگر را به نورای جانش می داد، هنوز بستنی تمام نشده بود که دیدگانش تار شد و احساس سرگیجه کرد، می خواست ادامه بستنی را بخورد که میثم متوجه رنگ پریدگی او شد و نگران گفت:

- ماه رازم، چی شده؟ حالت خوب نیست؟

نگاهی به نوزاد کرد که چشمانش بسته بود، دلهره و ترس تمام وجودش را گرفت، فوری بستنی را از دست او گرفت و کمی خورد که متوجه طعم خاص بستنی شد و همه را دور ریخت، فوری نوزاد را از آغوش او گرفت و سر نوزاد را روی شانهاش قرار داد و با دست دیگر ماه راز را بلند کرد هنوز قدم اول را ننهاده بود که ماه راز بیهوش شد و در حال افتادن بود، که میثم نوزاد را سخت فشرد و بدن بیهوش ماه راز را به خود تکیه داد و فریاد زد.

- ماه رازم؟ عشقم؟ چشمای خوشگلت و باز کن ماه رازم. ماه راز؟ ماه راز پاشو. مرگ من پاشو.

نگاهی به نوزادش کرد نبض نوزاد را گرفت، نفس نداشت، فریاد دردناکی کشید.

- خدا بچه‌ام.

مامورینی که به طور مخفی از آنها محافظت می‌کردند اورژانس را خبر کرده و مرد بستنی فروش را قبل از آن که موفق به فرار شود را دستگیر کردند. تمام مردم و جمعیت دور پارک و میثم جمع بسته بودند و با هم پیچ پیچ می‌کردند.

اورژانس آمد و جسم بیهوش ماه راز را از میثم جدا کردند و نوزاد را از آغوش او گرفتند و به اورژانس انتقال داده و با آمبولانس حرکت کردند. میثم هم با ماشین دنبال آمبولانس حرکت کرد.

وقتی به بیمارستان رسیدند فوری نورای نوزاد و ماه راز را به بخش آی سی یو بردند.

میثم آشفته و نگران و بی‌قرار پشت در آی سی یو قدم می‌زد و آخر هم طاقت نیاورد و وارد آی سی یو شد و متوجه شد که بر بدن ماه رازش کلی دستگاه وصل است و همان‌طور نوزاد چهار ماهه‌اش، دستگاه را از نوزاد جدا کردند و دکتری مسن رو به میثم گفت:

- متاسفم. نوزاد از قبل نفس نداشت و ما هم کاری از دستمون برایش بر نمی‌آد.

زانوان میثم خم شد و زمین را تکیه قرار داد و بغض مردانه‌اش سر تا سر وجودش را در بر گرفت. نورای عمرش، یک دانه دخترش، رفت، به سختی با بدنی سست و بی‌جان نزدیک تخت نوزاد رفت و جسد بی‌جان نوزاد را در آغوش گرفت و بوسیدش و با بغض گفت:

- بابایی! چه قدر زود رفتی عزیزم.

باز بوسش کرد و گفت:

لالایی قلب

- بچه بودی دختر بابا.

نوزاد را به خود فشرد و گفت:

- انتقامت و می‌گیرم نورای من.

در همان جا یک متر جلوتر داشتند معده ماه راز را شست و شو می‌دادند و پس از چک کردن وضعیت او دکترها رفتند. میثم با نوزاد نزدیک ماه راز شد و با ناراحتی گفت:

- نورای بابا، مامانی و تنها گذاشتی.

پرستار جلو آمد و گفت:

- آقای دکتر؟ لطفا نوزاد و بدین من. باید ببرمش سرد خونه.

- بذار تو بغلم باشه.

- لطفا بدینش.

- خودم می‌برمش. برو بیرون تنهام بذار.

پرستار رفت و بعد از ده دقیقه دست ماه راز را بوسید و از آی سی یو خارج شد و به سردخانه رفت و قبل آن که مسول سردخانه پارچه سفید را روی نوزاد بگذارد، میثم قلبش فشرده شد و برای بار آخر نوزادش را بوسید و گفت:

- انتقامت و می‌گیرم. قول می‌دم دختر بابا.

و آهسته پارچه را روی سر نوزاد کشید.

لالا کن دختر زیبای شرق

لالا کن روی زانوی شقایق

میثم در دل با خودش و گاهاً با خدایش سولولوگ می کرد.

لالا کن عزیز بابا، دلم برات تنگ می شه، رفتی، زود رفتی نورای چهار ماهه من. مامانیت از دوریت افسرده می شه.

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی.

تو بیداری یکه تلخ حقایق.

رفتی و دلم سوزوندی عمر بابا، دلم برا شیطنتهای بچگانهات لک زده. کوچیک بودی نفس بابا، براب مرگ زود بودی.

تو مثل التماس من می مونی.

که یک شب روی شونه هام چکیدم.

خدایا، گلچین قشنگی و بردی، ولی نامردی کردی، من جواب ماه رازم و چطور بدم؟ چطور بگم گلم پر پر شد؟ نورا جان بابا؟ نور به دلت بباره عزیزترینم.

سرم گرمه نوازش های اون.

که خوابم برد و کوچه اش و ندیدم.

اگه می دونستم انقدر زود می ری، اون قدر نوازشت می کردم، اون قدر می بوسیدمت. آخ عزیزکم. آخ دخترک مظلومم.

حالا من موندم و یه کنج خلوت.

که از هر فشگری چکه کرده.

خدایا بی دخترکم با کی بازی کنم؟ غم نبودش از پا درم آورده، خدایا چرا نداشتی کامل پدری کنم؟ چرا ازم گرفتیش؟ این انصاف نبود. دارم خفه می‌شم. خفه! ببار چشمم، ببار که دخترکم نیست.

تلاطم‌های امواج جدایی.

زده کاشونه‌ام و سر تکه کرده.

خدایا خسته شدم، بچه‌ام و گرفتی. تک فرزندم و گرفتی، قسم می‌دم به آسمونت خدا. نذار اتفاقی برای ماه رازم بیوفته. از این آواره ترم نکن. از این بدبخت ترم نکن.

آه دل بر دلم...

بر غریبانه دلم...

که از هم گسست دلم.

دلم می‌خواست پس از اون خواب شیرین.

دیگه به چشمم به دنیا وا نمی‌شد.

رفتی تو خواب شیرین دلبرکم، خوب بخوابی.

من از این دنیا...

و تمام آدم‌هایش گله دارم.

خدایا...

امتحان سختی گرفتی.

میون قلب متلوکم نشونی.

دیگه از خاطره پیدا نمی‌شد.

قلبم ترک خورده، عزیزم رفتی و خاطرات شیرینت برایم ماند.

در میان غباری از خاطره‌ها...

که در دفتر خاطرات می‌مانند.

من تو را...

با خاطراتت در ذهن حکاکی کرده‌ام.

و هیچ وقت پاک نمی‌شود.

صدام غمگینه از بس گریه کردم.

لالایی قلب

ازم هیچ اسم و هیچ نشونه‌ای نیست.

پر از بغضم خدا صدام و بشنو. بشنو!

صدای دردم و بشنو.

درد دلم و ببین.

ببین از هم شکستم.

ماه رازم و نگیر. من بدون عشقم می‌میرم. من بدون آرام جانم می‌میرم.

نمی‌پرسه هیچ کسی هی در چه حالی؟

خبر از آشنای تازه‌ای نیست.

به پروانه صفت‌ها گفته بودم.

که شمع‌آم میل خاموشی من نیست.

شعر: لالایی

خواننده: علی زند و کیلی.

[توجه: به خاطر این که شعر رمان رو کلیشه‌ای نکنه سانسور نوشتم.]

شب شده بود و میثم به ماهان و پدر و مادر ماه راز خبر داده بود، همه نگران بودند. پریسا گریه می کرد. هیچ کس حال خوشی نداشت و هر کدام بی رمق بودند.

در این میان میثم بر فلک بسته شده بود و دیگر از بی قراری کلافه شده بود. میثم با سرگرد صحبت کرده بود و نیروی پلیس در حال تحقیق بودند.

پرستار به همراه دکتر به آی سی یو رفت و دکتر در حال معالجه ماه راز بود. دکتر داشت نبض ماه راز را می گرفت که انگشت ماه راز تکان خورد و بعد لب‌هایش از هم تکان خورد و کلماتی نامفهوم را بیان کرد.

- ن... آ... م... آب

دکتر وضعیت او را چک کرد و پس از آن که از وضع او مطمئن شد دستور داد او را به بخش منتقل کنند. وقتی خبر به هوش آمدن او به بقیه رسید. از خوشحالی ذوق کرده بودند. و میثم خوشی زیر پوستی به تمام وجودش تزریق گشت.

// صبح روز بعد //

دیشب همگی به اصرار میثم به خانه رفته بودند و میثم تنها کنار ماه راز مانده بود.

صبح زود هم همگی آمدند و با او صحبت کردند و رفتند. در این میان دلشوره امان از دل کوچک ماه راز را بریده بود. حالا همگی رفته بودند و فقط ماهان و میثم کنارش بودند. ماه راز چشمانش را سمت میثم چرخاند و گفت:

- میثم؟

- جانم عزیزکم؟

- پس نی ام کجاست؟

میثم سکوت کرد ماه راز دوباره پرسید:

- میثم بچه ام کجاست؟ برو بیار بغلش کنم.

و انگار چیزی در دلش چنگ می زد و به او می فهماند دیگر نورا نیست.

سکوت بیش از حد میثم بغض بر گلویش انداخت و با بغض و گریه گفت:

- میثم بگو حال نی نی ام خوبه.

رو کرد سمت ماهان و با چشمان اشکی گفت:

- داداشی؟ بگو اتفاقی برا بچه ام پیش نیومده.

روی تخت نشست و لباس میثم را در چنگ گرفت و تکانش داد و با هق هق گریه هایش گفت:

- بچه ام و می خوام. بیارش پیشم. بگو حالش خوبه. بگو می خنده. بگو پیش مامانمه. بگو هیچیش نشده. برا چی هیچی نمی گی؟

میثم با بغض آهسته لب زد.

- نورا تنهامون گذاشته، رفته پیش خدا. برای همیشه خوابیده.

ماه راز جیغ کشید و خود زنی کرد.

- دروغ می گی. دروغگو. بگو بچه ام و بیارن. بگو زنده است. تو رو خدا میثم.

ماهان دستانش را نگه داشت و میثم پاهایش را نگه داشت، ماه راز تقلا در رهایی می کرد و هق می زد. میثم با بغض و ناراحتی گفت:

- عزیزم؟ مجبورم بهت آرامبخش بزنم.

قلب ماه راز درد گرفت، غده‌ای عظیم در دلش جا خوش کرد، با تمام توان جیغ کشید. و با هق هق گفت:

- آرامبخش نزن تو رو خدا. بچه ام و بیار پیشم. خواهش می کنم. التماس می کنم. نی نی ام و بیار پیشم.

رهاش کرد و اشاره‌ای به ماهان زد که ماهان هم او را رها کرد، سپس رفت. همین که ماه راز خواست از تخت پایین بیاید در بازوان قوی میثم اسیر شد.

- ولم کن. ولم کن.

- آروم باش قربونت برم.

لالایی قلب

- تو رو خدا.

میثم سرماه راز را روی سینه ستبرش قرار داد و گفت:

- الان ماهان نی نی و میاره. ولی باید قوی باشی.

بعد هم او را روی تخت خواباند و سرومش را که حالا تمام شده بود را از دست او جدا کرد. و بعد بوسه‌ای داغ بر پیشانی‌اش نشانده.

و بعد هم ایستاد و دستوری گفت:

- خواست باشه زیاده روی کنی و بخوای خودت و مریض کنی بهت آرامبخش می‌زنم.

ماه راز بغض بیشتر در گلویش آشیانه کرد و تمام وجودش و روحش را غم لانه ساخت و با اندوه آه سوزناک کشید.

ماهان با نوزاد داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد. همان که ماه راز خواست از تخت بپرد، میثم او را نگه داشت و گفت:

- کجا؟ بمون سرجات.

- نی نی ام.

همان لحظه ماهان به آن‌ها رسید و ماه راز با بغض و چهره‌ای اشکی و مظلوم دستان ظریف و کوچکش را جلو برد و گفت:

- کوچولوم و بده.

ماهان نوزاد را در آغوش ماه راز گذاشت و ماه راز پارچه سفید را از روی نوزاد کنار زد. لرزه بر وجودش افتاد و قلبش شکست. نوزاد بر خود فشرد و هق زد و با بغض آشکاری گفت:

- عزیز مامان؟ نگفتی من بدون تو دووم نمی‌ارم!

بوسیدش و گفت:

- قربونت برم مامان. باز کن چشمت و ببینم خوبی!

از ته دل گریه می کرد، گریه های مظلومانه او دل هر بیننده ای، حتی سنگدل را آب می کرد. آخر جیغ زد و آن قدر فریاد کشید، آن قدر بوسه روان نورا کرد و آن قدر قربان صدقه اش رفت. تا کف برید و بی جان شد و نفس کم آورد. پرستار جسد نوزاد را به زور از او گرفت و برد. ماه راز جیغ می زد و باز هم او را می خواست و در میان حق هق های مظلومانه اش گفت:

- تو رو خدا میثم. بگو بچه ام و بهم برگردونن.

و بعد هم با داستان کوچکش محکم و پشت سرهم بر سینه میثم می زد و می گفت:

- تو که سنگدل نبودی آقای. خواهش می کنم. بذار برم پیش بچه ام. تو رو خدا.

ناگهان میثم عصبی شد و ماه راز را به شدت به خود چسباند و او را سخت فشرد و گفت:

- خفه شو ماه راز. خفه شو. تو حق رفتن به هیچ جا رو نداری. هیچ جا. جات پیش منه. کنار منه. تو قلب منی. وجود منی. نمی دارم ازم دور بشی نمی دارم. فهمیدی آرام جانم؟

- بله.

- خوبه.

بدن بی جان او را روی تخت خواباند و گفت:

- شلوغ کاری کنی رو تخت می بندمت. تو که این و نمی خواهی؟

ماه راز با سر کلمه منفی را ادا کرد، میثم که گیج ماه راز بود و حواسش پی در وجود ماهان نبود خم شد و ل*ب های بی قرارش را شکار کرد و نرم بوسید و بعد بلند شد و صاف ایستاد و گفت:

- آخیش رو دلم مونده بود.

ماهان هم با پر رویی گفت:

- نوش جان.

ناگهان میثم و ماه راز به او خیره شدند که ماه راز از فرط خجالت صورتش گلگون شد و جیغ زد و با لحن با مزه‌ای گفت:

- میثم خیلی بی تربیتی. قهرم باهات.

و بعد هم به حالت قهر رویش را برگرداند، و بالاخره پس از کلی اندوهگینی، شلیک خنده ماهان و میثم بلند شد، و فقط برای چند دقیقه غم یادشان رفت، ولی بعد از چند دقیقه دوباره به حالت غمگینی در آمدند. و میثم به زور ماه راز را خواباند.

ماهان رو کرد سمت میثم و گفت:

- برو کارهای مراسم و اعلامیه‌ها رو انجام بده. من پیشش هستم.

- خودت برو. من از کنارش تکون نمی‌خورم.

- میثم؟

- باور کن برام سخته. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌ره.

- پاشو. باید باهات کنار بیای. قبول کن دیگه نورایی نیست.

میثم نگاهی به چهره معصوم ماه راز کرد و گفت:

- ماهان؟

- جانم؟

- من چه جوری بهش بفهمونم که نورا دیگه نیست؟

- تو می‌تونی.

- من خودم داغونم. بعد ازم توقع داری؟

- میثم تو نباید بشکنی. تو باید مثل همیشه قوی باشی و آرومش کنی. تو باید شونه‌های ظریفش و نگه داری که نلرزه. الانم برا اینکه با واقعیت بهتر رو به رو بشی پاشو برو دنبال ترحیم و اعلامیه.

میثم به سختی بلند شد و ماه راز را بوسید و گفت:

- باشه. مراقب نفسم باش.

- هستم. برو.

میثم رفت و ماهان به ماه راز نزدیک تر شد و روی صندلی نشست.

دو ساعت بعد ماه راز بیدار شده بود و بی قراری می کرد و چانه اش از گریه می لرزید، ماهان وقتی او را دید از روی صندلی بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

- جان دلم خواهی؟

- نی نی می خوام. نی نی من کو؟

ماهان دستانش را از هم باز کرد و به آغوش خود اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا عزیزم.

ماه راز با گریه سرش را چند تکان داد و گفت:

- نه نه. من بغل نمی خوام. نورا رو می خوام.

- عزیزم یادته همیشه می گفتمی اگه داداش داشتی می پریدی بغلش بوس بارونش می کردی؟ خب من داداشتم. ماهانم. بیا بغلم کوچولوی داداش. بیا.

- نی نی.

- یادته بهم گفتمی بغل داداش و با هیچی عوض نمی کنی؟ بیا. الان نیای دلم می شکنه.

- نی نی.

- اگه نخندی، اگه شادی نکنی، دلم و می شکونی، اون وقت منم مته نورا می میرم.

ماه راز محکم بر سینه او کوبید و گفت:

- حق نداری تنهام بذاری. تنهام بذاری من خودم و می کشم. نامرد. نامرد. نامرد.

و بعد خود را پرت آغوش ماهان کرد، ماهان کمرش را محکم فشرد و گفت:

- من نامرد نیستم.

- می دونم.

- پس دیگه تکرارش نکن.

- ببخشید.

- گریه نکن.

و شروع به نوازش دادن او کرد و گفت:

- آروم باش عزیز دلم.

- داداشی؟

- جان داداشی؟

- دیدی چی شد؟

- جان؟

- دیدی خدا بچه ام و از من گرفت. مثل پدر و مادر واقسیم. مثل داداش واقسیم. مثل مادر جونم. من خیلی تنهام. منو تنها نذار.

و هق زد که ماهان او را فشرد و گفت:

- خواهری ناز دردونه من. تو تنها نیستی دردت به جونم. من هستم. مثله کوه پشتتم. مامان هست. بابا هست. کلی فامیل هست. اینا خانواده واقیتن. تکرار کن عزیزم.

- شما خانواده واقیم هستین.

- آفرین. پس دیگه نبینم غصه تنهایی بخوری. از همه مهم تر میثم هست. می تونی بهش تکیه کنی. اون شوهرته.

- تو حال منو درک نمی کنی؟

- درک می کنم عزیزم. درک می کنم. الانم آرام باش و بخواب.

- اول نی نی.

- نه. سر و صدا هم نکن. تو که دلت نمی خواد پرستارها تو رو رو تخت ببندن و بهت آرامبخش بزنن؟

- نه.

- خب پس گریه نکن. قربون اشکات برم الهی. باور کن نورا دیگه نیست. این و بپذیر.

- نمی خوام. نی نی.

- من بهت قول می دم تا یکی دو سال دیگه تو و میثم دوباره نی نی دار می شین.

ماه راز شرمگین محکم بر شکم ماهان کوبید و گفت:

- خیلی بی تربیتی.

- قربونت برم. که نیمچه زور هم نداری.

- ولم کن تو بی تربیتی.

- بگیر بخواب عزیزم.

- من تو بغل بی تربیت ها نمی خوابم.

همان لحظه میثم پیدایش شد و نزدیک شد و گفت:

- چی شده؟

و با گفتن این حرف " ولس کن " ماهان، ماه راز را رها کرد و میثم او را در آغوش گرفت که ماه راز گریه کنان خود را تکان داد و گفت:

- ولم کن. من نی نی خودم و می خوام.

- تکون نخور بذار لمست کنم.

و این مرد پر روی روزگار خجالت سرش نمی شد و ماه راز مدام جلوی ماهان رنگ عوض می کرد. میثم بوسه ای بر سر او زد و رو به ماهان گفت:

- چی بهش گفتی انقد پر خاشگر شده؟

ماه راز جیغ زد و گفت:

- ولم کن. من بچه ام و می خوام.

- هیشش. آروم باش ماه قشنگم.

ماه راز در حالی که فین فین می کرد با لکنت گفت:

- تو... ماهان... هم... همه اش... من... منو... اذیت... می... می کنین. نو... نورای... منو... ب... بهم... بر... برگردون... ت... تو رو خدا... آقایی.

- قربون آقایی گفتنت بشم.

و بعد رو کرد سمت ماهان و گفت:

- چی بهش گفتی؟

ماهان با نگاهی به وضع ماه راز گفت:

- من فقط بهش گفتم باز هم می تونه بچه دار بشه.

میثم موهای ماه راز را بوسید و گفت:

- عزیزم؟ ماهان که حرف بدی نزده. آخه من فدای دل کوچیکت بشم نازنینم. می تونیم دوباره نی نی دار بشیم باز هم اسمش و بذاریم نورا.

و بعد هم او را از خود جدا کرد و گفت:

- الان آرومی؟

- نه نی نی ام و بده آروم شم.

- دیگه داری عصبیم می کنیا.

و بعد هم با صدای بلند پرستار را صدا زد و گفت:

- یه آرامبخش بیار.

ماه راز با گریه گفت:

- نه نه. تو رو خدا میثم. آرامبخش نزن. تو رو خدا.

پرستار آمد سرنگ آرامبخش را دست میثم داد و رفت و ماه راز رو به ماهان گفت:

- داداشی؟ تو رو خدا. نذار بهم آرامبخش بزنه.

- برات نیازه عزیزم.

ماه راز جیغ زد که میثم رو به ماهان گفت:

- نگاهش دار.

ماهان ماه راز را روی تخت خواباند که میثم در حال آماده کردن سرنگ گفت:

- دو ساعت خواب لازم داری.

ماه راز تقلا کرد و با گریه و مظلوم، و خجالتی رو به میثم گفت:

- مگه نگفته بودم بغلت مثله قرص خواب می‌مونه؟ یادت نیست؟ مگه نگفته بودم از آرامبخش قوی تری برام؟
آرامبخش نزن. مگه به خودت شک داری؟

حس زیبایی به همراه اخم و لبخند در میثم ایجاد شد، با اشاره‌اش به ماهان، ماهان ماه راز را رها کرد. میثم سرنگ را
کناری قرار داد و رو به ماهان گفت:

- می‌شه تنهامون بذاری؟ اصلا می‌تونی بری. تا همین جا هم خیلی کمک کردی.

- باشه.

- می‌خوای بری در و هم پشت سرت ببند.

ماهان با بوسه‌ای بر سر ماه راز از آن‌ها خداحافظی کرد و با چشمکی به میثم رفت.

میثم رفت در را از داخل قفل کرد و بعد رفت روی تخت و روی ماه راز خیمه زد. که ماه راز با صدای ضعیفی گفت:

- چی کار می‌کنی؟ اینجا بیمارستانه. یکی می‌آد تو.

- می‌دونم. خیالت راحت عزیزم. هیچ کس بدون اجازه من داخل نمی‌آد.

- پاشو.

- چشمات و ببند.

- پاشو.

- گفتم چشمات و ببند.

ماه راز چشمانش را بست. میثم دو چشمان او را بوسید و گفت:

- قربون چشمات برم که قرمز شده.

- نمی‌خوام.

- دهند و می‌بندم.

لالایی قلب

- نمی خوام.

- باشه نخواه.

- بغل می خوام.

- ای جان.

میثم او را در آغوش کشید و نوازش داد. ماه راز دستش را درون موهای میثم برد و گفت:

- تو رو خدا اذیتم نکن.

- باشه. ولی به وقتش به حسابت می رسم جوجه. حالا هم بخواب.

ماه راز با نوازش های میثم در آغوش او خوابش برد.

روز بعد.

در بهشت زهرا شلوغ بود و همه لباس مشکی بر تن داشتند. صدای مداحی و گریه و جیغ و زاری کل فضای بهشت زهرا را پر کرده بود.

فضای غمناکی بود و دل این خانواده آه جان گداز و جانسوزی را در بر داشت. مداحی سوزناکی از طرف مردی روحانی متمدن خوانده می شد.

میثم و ماه راز و پدر و مادر و ماهان و شایسته کنار سنگ قبر نشسته بودند.

وقتی که داشتند خاک بر سر نوزاد می ریختند ماه راز جیغی سوزناک کشید و گفت:

- من نمی دارم خاکش کنید. نمی دارم.

میثم کنارش قرار گرفت و او را نگه داشت و در آغوش کشید و گفت:

- هیشش. الان تموم می شه تحمل کن.

- تو رو خدا. ولم کن. نذار پاره تنم و خاک کنن. تو رو قرآن میثم. ولم کن. نی نی من بی گناهه. جاش اون تو نیست. تو رو خدا. نذار خاکش کنن. خواهش می کنم.

آخرین خاک بر صورت نوزاد پاشیده شد و صدای جیغ دردناک ماه راز آتش بر دل آشفته و بی قرار میثم می زد.

میثم او را محکم نگه داشته بود که ماه راز با فریاد گفت:

- ولم کن. می خوام برم پیش نورا. ولم کن.

میثم سیلی محکمی روانه صورت او کرد که ماه راز ساکت شد و فقط معصومانه گریست و میثم به او گفت:

- تموم شد. هیشش. دیگه تموم شد. تو هیچ جا نمی ری. پیش من می مونی. من تنهات نمی دارم. تو هم حق نداری تنهام نمی ذاری. یه بار دیگه حرف از مرگ بزنی بهت آرامبخش می زنم. شیر فهم شد؟

- ب... ب... بله.

و بعد هم بیهوش شد. شایسته و ماهان کنارش رفتند و کمی رویش آب پاشیدند و نگران صدایش زدند. تا اینکه ماه راز بی حال و ضعیف به هوش آمد که شایسته گفت:

- نکن این کار و با خودت. دل ما خون هست. خون تر نکن. داغدار هستیم. با حال خرابت بدترش نکن.

و بعد هم گونه سرخ و زیبای ماه راز را بوسید، میثم رو کرد سمت ماهان و گفت:

- چی کارش کنم؟ می ترسم حالش بهم بخوره. خونه هم کسی نیست.

- ببرش تو ماشین بخوابه. تا مراسم تموم بشه.

ماه راز دیگر جانی برای تقلا نداشت، فقط ضعیف نالید.

- بذار بمونم میثمی.

- نه. بسه هر چی با گریه هات آتیشم زدی.

و بعد رو کرد سمت ماهان و گفت:

- همراهم بیا کارت دارم.

لالایی قلب

- باشه.

ماهان رو کرد سمت شایسته گفت:

- خانومی پاشو بریم تو ماشین استراحت کن.

- نمیام.

- پاشو ببینم.

- چشم.

دست شایسته را گرفت و سمت ماشین خودش برد و صندلی را به حالت خواب در آورد و گفت:

- استراحت کن. مراقب نی نی تو شکمت هم باش.

شایسته سرخ شد که ماهان گونه‌اش را بوسید و در ماشین را بست و سمت ماشین میثم رفت، میثم ماه راز بی جان را در آغوش داشت. میثم سوییچ میثم را از او گرفت و در ماشین او را باز کرد و میثم ماه راز را عقب ماشین خواباند و از او تشکر کرد و ماهان سمت جمعیت رفت. میثم سرنگی از جعبه برداشت و آن را آماده کرد و آستین مانتوی ماه راز را بالا برد که ماه راز ضعیف و بی جان ناله‌ای سر داد و گفت:

- آرامبخش نزن.

- آرامبخش نیست عزیزم. ویتامینه. کجات درد می‌کنه فدات بشم؟

- سرم. دلم. قلبم. همه جام.

میثم ویتامین را به او تزریق کرد و گفت:

- چشمای قشنگت و ببند بخواب.

میثم منتظر ماند، تا اینکه ماه راز خوابش برد. بعد هم وقتی از خواب ماه راز مطمئن شد به مراسم برگشت.

همگی در حال خوردن حلوا و خرما بودند. و برای شادی روح نورا فلاحی فاتحهای خواندند و صلواتی محمدی فرستادند.

پس از اتمام مراسم، جمعیت کم کم محو شد و خانواده‌ها کمی ماندند و بعد رفتند.

میثم وقتی به خانه رسید ماه راز را در آغوش کشید و او را به اتاق برد و لباسش را عوض کرد و او را روی تخت خواباند و لباسش را عوض کرد و خود نیز خواست بخوابد. که گوشی‌اش زنگ خورد. شماره را دید باز هم ناشناس. جواب داد.

- الو؟

صدای مردی به گوشش رسید:

- گوش کن جوجه فوکولی. اگه می‌خوای زنت به بلای بچه‌ات دچار نشه برو شکایت و پس بگیر.

تماس قطع شد و میثم میبهوت به صفحه خیره شد. با سرگرد تماس گرفت و گفت که از شکایت صرفه نظر می‌کند و سرگرد هم گفت که باید به آگاهی برود. و بعد هم با ذهنی آشفته کنار ماه راز خوابید.

صبح روز بعد.

هر دو از خواب بیدار شده بودند و لباس بیرون پوشیده بودند. هر دو لباس مشکی بر تن داشتند. میثم صبحانه را آماده کرده بود و ماه راز را مجبور می‌کرد صبحانه را بخورد و او هم لچ می‌کرد. برای او لقمه مربا و عسل گرفت و گفت:

- آ کن عزیزم.

- نمی‌خوام.

- ماه رازم؟ دو روزه هیچی نخوردی. بخور جون داشته باشی.

- گرسنه نیستم.

- دهانت و باز کن ماه رازم.

- نمی‌خورم.

- عزیزم؟ دیرم شده. هم باید ببرمت خونه ماهان، بعد برم آگاهی، بعد بیمارستان یه عمل مهم هم دارم. پس بخور
نذار زورکی به خوردت بدم.

- منو می‌بری پیش مامانم؟

- نخیر.

این مرد، تحت هیچ شرایطی از تصمیم خودش بر نمی‌گشت. بعد هم لقمه را دوباره نزدیک دهان ماه راز برد و گفت:
- بخور.

ماه راز لقمه را با بغض و به سختی قورت داد، پس از آن که صبحانه را خوردند از خانه بیرون رفتند و میثم ماه راز را
به خانه ماهان رساند و خود سمت آگاهی حرکت کرد.

ماه راز لباسش را عوض کرد و روی مبل نشست و رو به شایسته گفت:

- درد نداری؟

- نه.

- برا چی تنهایی؟ چرا نرفتی خونه مادرت؟ یا چرا به مامانم نگفتی بیاد پیشت؟

- نخواستم تو زحمت باشن.

- خیلی دیونه‌ای. خب چرا به من نگفتی؟

- تو خودت حال و روزت داغونه عزیزم.

- مهم نبود. باید می‌گفتی.

- گفتم که نمی‌خواد. من خودم حواسم به خودم هست. ماهانم هست.

- حالا نی نی کی به دنیا می‌آد؟

- یه ماه دیگه.

ماه راز بغض را فرو خورد که شایسته گفت:

- من برم ناهار درست کنم.

- نمی خواد. من خودم درست می کنم.

- آخه زحمتت می شه.

- هیچ زحمتی نیست. می خوام غذای مورد علاقه ی داداشم و درست کنم.

- دیروز خورده.

- آها. خب پس غذای مورد علاقه میثم و درست می کنم.

- باشه. برو از تو آشپزخونه هر چی خواستی هست.

- می توئم از خونه تون زنگ بزنم به میثم؟

- آره عزیزم. سوال نداره که! زنگ بزن.

- بهش بگم ناهار بیاد اینجا؟

- خب بگو. خونه خودته.

- ممنون.

- راحت باش.

- داداشی کی می آد؟

- ظهر.

و بعد سمت تلفن رفت و شماره میثم را گرفت که بر دومین بوق میثم جواب داد.

- الو؟

- سلام.

لالایی قلب

- ماه راز تویی عزیزم؟

- آره.

- سلام به روی ماهت. حالت بهتره؟

- اوهوم.

- جانم؟ کاری داشتی؟

- رسیدی آگاهی؟

- آره عزیزم. همین الان رسیدم.

- باشه. مراقب خودت باش.

- باشه عزیزم. تو هم مراقب خودت باش. دیگه کاری نداری؟

- ناهار بیا اینجا.

- باشه عزیز دلم.

- برو به کارت برس فعلا.

- فعلا.

تماس قطع شد و ماه راز به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن قیমে شد.

میثم هم در آگاهی شکایت را پس گرفت و سرگرد به او گفت که خودشان مخفیانه آن‌ها را تعقیب می‌کنند و همه آن‌ها را دستگیر می‌کنند.

پس از آن که میثم کارش در آگاهی تمام شد، به بیمارستان رفت و به بعضی از بیماران رسیدگی کرد و بعد از آن که به عمل مهم رسید. ظهر شد. تصمیم گرفت سری به شرکت بزند. پس از خداحافظی با همکاران از بیمارستان خارج شد و سوار ماشین شد و به سمت شرکت حرکت کرد.

وقتی به شرکت رسید، از آسانسور بالا رفت و بعد داخل شرکت شد. منشی وقتی او را دید دست از کار کشید و به احترام او بلند شد و سلام کرد. میثم چشمش به حلقه‌ی در دست او افتاد و گفت:

- ازدواج کردی؟

منشی سرخ شده گفت:

- نه رییس.

- پس اون حلقه چیه دستت؟

- حلقه نیست. انگشتر نشون.

- حالا آقا داماد کی هست؟

- می شناسین.

- از کارکنان شرکته؟

- بله رییس.

- خوشبخت بشی. مبارکه.

- ممنون. اتفاقی افتاده رییس خدای نکرده؟ که لباس مشکی پوشیدین؟

میثم غمگین شد و جوابش را نداد و بعد هم سمت اتاقش حرکت کرد و در را باز کرد و سجاد را دید که پشت میزش نشسته و دارد با کامپیوتر کار کند. سجاد وقتی او را دید بلند شد و گفت:

- سلام.

- سلام. خدا قوت. چی کار می کردی؟

بعد سجاد کنار رفت و میثم پشت میز نشست و سجاد کنارش ایستاد و گفت:

- یه لحظه دست نرن خواهشاً.

- دلم نمی‌خواد این پرونده دو دست بشه. یه لحظه صبر کنی یه دقیقه‌ای تموم می‌شه.

و بعد مؤس را برداشت و پس از انجام کار پوشه را بست و گفت:

- تموم شد.

و بعد رفت روی مبل نشست که میثم گفت:

- دستت درد نکنه سجاد. واقعا این چند وقته خیلی بهت زحمت دادم. جبران می‌کنم.

- زحمت چیه؟ حرفا می‌زنی‌ها! رفیقمی. داداشمی.

و بعد خوب به میثم دقت کرد که آثار ناراحتی کاملا مشهود بود، سپس نگاهش با لباس مشکی او بر خورد. نگران

بلند شد و رو به روی میز قرار گرفت و گفت:

- میثم چی شده؟ برا چی مشکی پوشیدی؟ زنداداش حالش خوبه؟ کسی طوریش شده؟

- سجاد آروم‌تر حرف بزن.

- کسی طوریش شده؟ لباس مشکیت برا چیه؟

- بچه‌ام از دستم رفت.

سجاد مبهوت به او خیره شد و گفت:

- چی؟ داری شوخی می‌کنی؟

- حال من طوریه که بخوام شوخی کنم؟

سجاد متأثر گشت و گفت:

- آخه چه طور ممکنه؟

پس از آن که میثم کل ماجرا را برای او تعریف کرد، سجاد ناراحت گفت:

لالایی قلب

- من واقعا متاسفم. ای کاش بهم می گفتی.

- باور کن انقدر درگیر کارای مراسم و بیمارستان بودم که اصلا تو رو یادم رفت.

- باشه. می خوام بری صبر کن منم باهات بیام.

- خونه نمی رم.

- مگه زن داداش کجاست؟

- خونه ماهان.

- خب تو که با اخلاقم آشنایی داری! الانم زنگ می زنم به ماهان سه سوت ردیفش می کنم.

- هنوز عادتت و ترک نکردی؟

- نه داداش. ترک عادت موجب مرض است.

- این مدت نبودم کارهای شرکت خوب پیش رفت؟

- آره. همه چی خوب پیش رفت. ایزدی هم با منشی شرکت نامزد کرده.

- همین که دستیار معاون شرکته؟

- آره.

- خب؟

- خب که خب.

- راستی!

- هوم!

- قرارداد دو سال رو با شرکت فنلاند باطل کن.

- یعنی چی؟

لالایی قلب

- یعنی لغو کن.

- شوخی می کنی؟

- اتفاقاً خیلی هم جدی ام.

- می دونی که ورشکست می شیم؟

- فکر اونجاش و هم کردم. با شرکت پاریس صحبت کردم قرار شد یه نماینده بفرستن که باهاشون قرارداد پنج ساله بنویسم. شرکت اونا هم معتبر تر، هم با صرفه تر. ورشکست هم نمی شیم.

- باشه. فردا صبح ردیف می کنم.

و بعد هم سجاد گوشی را از جیب خارج کرد و شماره ماهان را گرفت که ماهان جواب داد.

- الو؟

- سلام.

- سلام.

- خوبی؟

- می گذره.

- خوب نیستی؟

- تو خوبی؟

- می گذره.

- ادای منو در نیار. چی کار داری؟

- می خواستم ببینم مهمون نمی خوای؟

- نه.

- مرسی از لطف زیادت. ولی من ناهار خونهات دعوتتم.

- خودت، خودت و دعوت کردی؟

- آره.

- روت و بنازم. خیلی پررویی. خب بیا.

- بله که میام. کجایی؟

- تازه مطب و بستم. دارم می رم خونه.

- باشه. پس فعلا.

- فعلا.

پس از آن که تلفن را قطع کرد، رو کرد سمت میثم و گفت:

- پوف. چه قدر صدایش ناراحته. اگه عزادار نبودین. راه خندوندن تون کاری نداشت.

- آره. خوبه که به دلک بودنت ایمان داری.

- زر نزن. باید افتخار کنی که منو داری. دلکم تویی.

میثم لبخند کوتاهی زد و از جایش بلند شد و گفت:

- با ماشین اومدی دیگه؟

- آره. تو برو منم پشت سرت میام.

و بعد با هم از اتاق بیرون رفتند و از شرکت خارج شدند. سپس هر کدام سوار ماشین خود شده و سمت خانه ماهان راندند.

ماهان تازه به خانه رسیده بود و وارد خانه شده بود که ماه راز پشت ماهان قرار گرفت و دستانش را روی چشمان او گذاشت و ماهان دستش را روی دستان او گذاشت و گفت:

لالایی قلب

- ماه راز کوچولو.

ماه راز دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت:

- سلام داداشی.

- سلام نفس داداش. بهتری؟

- داداشی؟

- جانم؟

- می خوام خونه مامان بمونم. با میثم صحبت می کنی؟

- نه.

ماه راز بغض کرد، سکوت کرد، ماهان دستان او را از گردن خود رها کرد و او را سمت خود برگرداند و گفت:

- بغض نکن عزیزم.

موهایش را بوسید و گفت:

- الانم برو یه شال بذار سرت ناهار مهمون داریم.

- کی هست؟

- سجاد.

ماه راز سمت اتاق حرکت کرد و ماهان هم رفت لباسش را عوض کرد و با شال سبز رنگی پایین آمد و نزدیک شایسته

رفت و گفت:

- خانوم گلم چطوره؟

- سلام. خوبم.

- نی نی چطوره؟

لالایی قلب

- اونم خوبه.

- خدا رو شکر.

شال را به او داد و گفت:

- بذار سرت سجاد داره می آد اینجا.

و بعد خواست ل*ب او را ببوسد که ماه راز آمد و با جیغ کوتاهی رویش را برگرداند و گفت:

- می خواهین لاو بترکونین برین تو اتاق. سالن که جاش نیست. اونم وقتی آدم مهمون داره.

ماهان سمت او رفت و او را چرخاند و روی میل نشست و او را نشانده و با اخم گفت:

- چی گفتی؟

- هیچی.

- نشنیدم!

- معذرت می خوام.

شایسته به حرف آمد و گفت:

- حالا یه چی گفت. تو چرا بل می گیری؟

- جلوی من حق نداره بگه.

- بی خود اذیتش نکن.

ماه راز گونه‌ی شایسته را بوسید و گفت:

- خودت و ناراحت نکن. برات خوب نیست. مهم نیست دیگه. من به این ناراحتی‌های یهویی عادت کردم.

- قربونت برم.

همان لحظه زنگ خانه زده شد و ماهان دکمه اف اف را زد و شایسته شال را سر کرد و میثم و سجاد وارد خانه شدند و در را بستند. پس از سلام و احوال پرسی و تسلیت گویی، سجاد گفت:

- به به چه بوی قیمه‌ای می‌آد میز و بچینین که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

بعد هم همگی به آشپزخانه رفتند و ماه راز به کمک ماهان وسایل غذا را روی میز چید و بعد هم همگی دور هم نشستند و مشغول غذا خوردن شدند. ماه راز هم با غذایش بازی می‌کرد که میثم گفت:

- ماه راز غدام و کوفتم نکن. غذات و بخور بذار با خیال راحت غدام و بخورم.

- از گلوم پایین نمی‌ره.

- بخور عزیزم. زوری بخور.

پس از آن که همگی غذایشان را خوردند هر کدام نوشیدنی خوردند و پس از تشکر همگی به سالن رفتند و دور هم روی مبل نشستند به غیر از میثم و ماه راز که در آشپزخانه کنار هم نشسته بودند.

- دستت درد نکنه عزیزم. خیلی خوشمزه بود.

- نوش جونت.

میثم قاشقی غذا را بالا آورد و گفت:

- آ کن.

و بعد با دست دیگر ران پای ماه راز را فشرد.

- آخ.

میثم غذا را داخل دهان او برد و گفت:

- بجوش.

و بعد قاشق دیگری غذا برداشت و نزدیک دهانش برد و گفت:

- باید بخوری جون بگیری. آ کن.

لالایی قلب

- نمی تونم.

- می تونی.

و بعد هم کم کم کل غذا را به خورد او داد و در آخر ماه راز لیوان دوغی نوشید و ظرفها را شست و چای گذاشت و شعله گاز را کم کرد و بعد به همراه میثم به سالن رفت و کنار او نشست و بعد همگی باهم سرگرم صحبت شدند که یجاد گفت:

- زن داداش چای گذاشتی؟

- آره دم بگیره میارم.

- مرسی.

ماه راز هم به لبخندی محو اکتفا کرد. میثم او را به خود چسباند و آهسته گفت:

- اگه همین الان بغض لعنتیت و از بین نبری. من می دونم و تو.

سجاد که شنیده بود محکم بر کمر او زد و گفت:

- یه بار دیگه زن داداشم و اذیت کنی. من می دونم و تو.

- دخالت نکن.

ماه راز بلند شد و به آشپزخانه رفت و بعد با سینی چای برگشت. هر کسی برای خود چای برداشت و خورد. بعد هم کمی باهم صحبت کردند. سجاد هم اندکی بعد رفت. ماهان شایسته را بلند کرد و او را به اتاق برد و او را روی تخت خواباند و گفت:

- استراحت کن گلم.

همان لحظه میثم از روی مبل بلند شد و خواست برود استراحت کند که ماه راز سر به زیر سد راهش شد و سکوت کرد. میثم نزدیکش شد و گفت:

- حرفی داری؟

لالایی قلب

- می شه منو ببری سر خاک نورا؟

- نه.

- خواهش می کنم.

- فردا سومش.

- تا فردا طاقت ندارم.

- بیا بریم تو اتاق عزیزم. یه کم استراحت کنیم بعد بریم خونه.

- نمی خوام.

و بعد هم سر و صدا کرد، ماهان که تازه موفق شده بود شایسته را بخواباند از سر و صدای او بیرون آمد و گفت:

- چی شده؟

میثم به زور ماه راز را از کمر در آغوش گرفت که ماهان گفت:

- چه خبره؟

میثم رو به ماهان گفت:

- لج کرده. بی قراری می کنه.

ماهان نزدیک او شد و رو به ماه راز گفت:

- هیسس. عزیزم، شایسته حالش خوب نیست خوابیده. تو که نمی خوای نگرانش کنی؟ می دونی نگرانی برا خودش و

نی نی تو شکمش خطرناکه؟

ماه راز ساکت شد، ولی هق می زد و مدام تکان می خورد که ماهان رو میثم گفت:

- ببرش تو اتاق بخوابونش.

میثم سمت اتاق مهمان حرکت کرد و در را با پا باز کرد و وارد شد و ماه راز را آهسته روی تخت گذاشت و او را محکم نگه داشت. که ماهان با سرنگ آرامبخش آمد و به میثم اشاره زد که او را به پشت بخواباند. ماه راز تقلا کرد. ولی موفق نشد. میثم او را به پشت خواباند و ماهان به او آرامبخش تزریق کرد و اندکی بعد پلک‌های خسته و دردناک و اشکی ماه راز بر هم افتاد.

ماهان کمی از حال و روز ماه راز با میثم صحبت کرد و در آخر وقتی داشت می‌رفت گفت:

– سعی کن تا حد امکان سرش داد نذنی. چون فقط حالش و بدتر می‌کنه. در ضمن بار دیگه برخورد کنم ببینم زدیش دو برابر می‌خوری.

و بعد هم در اتاق را باز کرد و رفت و در را هم پشت سر بست.

دو ساعت بعد وقتی ماه راز از خواب بیدار شد. میثم او را آماده کرد و لباس پوشید و بعد از خداحافظی با شایسته و ماهان به خانه خود رفتند.

=====

●●●○ یک ماه بعد ○●●●

یک ماه گذشته بود و ماه راز افسرده‌تر و حساس‌تر شده بود، میثم از حال او رنج می‌برد، و هر روز شاهد لاغر شدن او بود. خود درد داشت و درد ماه راز عذابش می‌داد، هر روز، شاهد درد کشیدن و زجر کشیدن او بود.

ماه راز کم غذا شده بود و میثم به زور متوسل می‌شد تا او کمی غذا بخورد.

به هیچ کس اجازه نزدیک شدن به خود را نمی‌داد، پدر و مادر نگران حال او بودند.

وقتی ماهان نزدیک او می‌رفت او جیغ می‌زد.

وقتی شایسته نزدیک او می‌شد او جیغ می‌زد. حتی چندین بار حال شایسته به خاطر ماه راز بد شد.

خانواده سخت در تنگنا بودند و نمی‌دانستند چه کنند! چندین بار خواستند او را به روانپزشک معرفی کنند که با مخالفت شدید میثم برخوردند.

تنها کسی که به خودش جرئت می‌داد به ماه راز نزدیک شود، میثم بود، و با وجود داد و فریادهای او به سختی او را رام و آرام می‌کرد. حتی گاهی اوقات مجبور می‌شد او را به اجبار آرامبخش بخواباند.

میثم خودش هم بابت مرگ دخترک چهار ماهه‌اش رنج داشت، اما، وقتی حال ماه راز را می‌دید رنج‌های خودش یادش می‌رفت و فقط به او می‌پرداخت. دیگر کلافه شده بود و از این وضع نا به سامان زندگی‌اش که در هوا بود خسته شده بود. تنها دلیلی که باعث می‌شد او زندگی کند فقط ماه راز عزیز کرده‌اش بود و بس.

نیروی پلیس با وجود مدرک کمی که میثم به آن‌ها داده بود، هنوز نتوانسته بودند، با یک مدرک محکم و محکمه پسند نیکلاس کاوش و افرادش را دستگیر کنند. و سخت در تکاپو و تلاش بودند.

میثم هم دیگر با نیکا حرف نمی‌زد، نه تنها شماره او را از مخاطبین گوشی خود پاک کرد. بلکه شماره‌ای را که نیکا داشت را مسدود کرد و سیمکارت جدید خرید.

یک هفته گذشته بود و درد ز*ا*یمان شایسته شروع شده بود و از درد به خود می‌پیچید. شایسته خود را به سختی به تلفن رسانید و شماره ماهان را گرفت، بوق دوم کامل نخورده بود که ماهان دست از کار کشید و به تلفن جواب داد.

- جانم شایسته؟

- ما... هان؟

ماهان نگران شد و مضطرب پرسید:

- شایسته چی شده؟ درد داری؟

شایسته به سختی لب زد.

- آ... آر... ره.

- الان خودم و می‌رسونم.

تلفن قطع شد و ماهان بیمار را به دکتر دیگری سپرد و بلافاصله با تعویض لباس، از بیمارستان خارج شد و سوار ماشینش شد و بالاترین سرعت خود را به خانه رساند. شایسته را در سالن که زیر مبل بود و از درد ناله سر می‌داد و گریه می‌کرد را آهسته از کمر در آغوش گرفت و از خانه بیرون رفت. با قفل کردن در خانه سمت ماشین رفت و شایسته را عقب ماشین خواباند و سوار شد و پایش را روی پدال گاز فشرد و صدای لاستیک‌ها خراش بدی روی زمین به خاطر سرعت ایجاد کرد.

نگاهی به شایسته کرد که ناله می‌کرد و تمام صورتش خیس از اشک شده بود، سعی می‌کرد او را آرام کند، با فریاد بعدی شایسته ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت و...

دو ساعت بعد.

با صدای گریه نوزاد که در دست پرستار بود، شایسته لبخند بی‌جانی زد و چشمان خسته‌اش بسته شد و بیهوش گشت.

برای شایسته اتاق خصوصی گرفتند و بعد جسم بیهوش و رنگ پریده او را با برانکارد به اتاق خصوصی انتقال دادند.

حدود دو ساعت بعد ساعت یازده شب وقتی شایسته چشم باز کرد، ماهان نگران دو چشمان زیبای او را بوسید و گفت:

- تو که منو نصفه جون کردی عزیز دلم. خوبی؟

- خوبم.

خوب بود، ولی زیر دل و بخیه‌هایش درد می‌کرد و به شدت می‌سوخت، اخم‌هایش درهم شد که ماهان دست او را در دست گرفت و گفت:

- خیلی درد داری؟

- خوب می‌شم.

ماهان پتوی سفید رنگ را از روی او کنار زد و لباس او را بالا زد و روی بخیه‌های او را نرم و لطیف بوسید. شایسته شرمگین لب‌گزید که ماهان لباسش را میزان کرد و رو به او گفت:

- می‌دونم خیلی درد کشیدی. تمام دردهات و جبران می‌کنم. مرسی عزیزم.

سرش را به او نزدیک، نزدیک، نزدیک و نزدیک‌تر کرد و در آخر ل*ب‌های کوچک او را شکار کرد، با صدای در به خود آمد و از او رها شد. پرستار با کالسکه نوزاد آمد و پشت سرش پدرام و پریسا و میثم و ماه راز و پدر و مادر شایسته وارد شدند.

پرستار رو به شایسته گفت:

- الان خوابیده. هر موقع بیدار شد می‌تونی بهش شیر بدی.

- ممنون.

و بعد هم رفت، ماه راز دلش برای این کودک لک زد و بی‌قرار لحظه‌ای برای در آغوش گرفتن او بود. پدر و مادر پس از کمی صحبت و خنده، و احوال‌پرسی، نوزاد را بوسیدند و رفتند. نوزاد بیدار شده بود و وقت شیر دادن او بود. میثم و ماه راز بیرون رفتند و شایسته به او شیر داد، چند دقیقه بعد دوباره وارد اتاق خصوصی شدند و باهم گرم صحبت شدند. میثم تمام حرکات ماه راز را در نظر داشت. دخترک افسرده، دلش می‌خواست آن کودک را در آغوش بگیرد و به خود بفشارد. شایسته خوابش برد، ماه راز با طمانینه به تخت نزدیک شد و نوزاد را در آغوش گرفت، گونه نوزاد را بوسید و رو به ماهان گفت:

- اسمش و چی می‌داری؟

- دوست داری چی بذارم عزیزم؟

- بچه تو.

لالایی قلب

- اسمش و می‌ذارم مَهَبُد.

- قشنگه.

نوزاد را به خود فشرد و نازش داد. سی دقیقه‌ای بود که نوزاد را در آغوش داشت. و فقط به نوزاد نگاه می‌کرد، ماهان نزدیکش شد و گفت:

- قربونت برم. پسر و بهم می‌دی؟ بغلش کنم؟

و چه قدر سعی کرد طوری نگوید که ماه راز دلش نگیرد. ماه راز اشکش ریخت و نوزاد را به خود فشرد که میثم گفت:

- عزیزم؟ بچه رو بده ماهان.

ماه راز مظلوم و گریان سرش را به کلمه " نه " تکان داد. میثم دو شانه او را فشرد و بعد با لحن آرامی گفت:

- ماه رازم؟ بچه رو بهش بده.

ماه راز با گریه گفت:

- نمی‌خوام مال خودمه.

میثم لب‌گزید و گفت:

- این بچه مال ماهان و شایسته خانوم.

- نمی‌دم.

- عزیزدلم؟ ماهان منتظر.

میثم به ماهان اشاره کرد که او هم چیزی بگوید، اما ماهان دلش نمی‌آمد دل خواهرکش را بشکند، از طرفی دلش می‌خواست پسرکش را در آغوش بگیرد و دلش برای در آغوش گرفتن او پر می‌کشید. سعی کرد طوری که دل او را نشکند با ملایم‌ترین لحن با او صحبت کند. نزدیکش رفت و اشک‌های روانِ ماه راز را با سر انگشت پاک کرد و ملایم گفت:

- خوشگلم؟ بچه رو بهم بده. بعد دوباره بهت بر می‌گردونم هر چه قدر دلت خواست باهاش بازی کن. باشه نفسم؟

ماه راز با تعلل نوزاد را به او داد و ماهان نفس آسوده‌ای کشید، میثم خواست دست او را بگیرد که ماه راز او را به شدت پس زد و از اتاق گریان فرار کرد و دوید و از بیمارستان خارج شد. میثم هم او را دنبال می‌کرد، صدایش می‌زد، همه به آن دو خیره بودند، و متعجب از این که چه اتفاقی بین‌شان افتاده! ماه راز به سمت خیابان دوید و نزدیک بود ماشین با او برخورد کند که فریاد بلند و از ته میثم دل مردم را در هم لرزاند.

- ماه راز؟

محافظی که مامور مخفی بود، ماه راز را به شدت هل داد و ماشین به محافظ بر خورد و تصادفی شکل گرفت و در خیابان هیاهویی بلوا شد. ماه راز جیغ زد و روی زمین نشست و گریه کرد و هق هقش کل خیابان را در بر گرفت. میثم سمت او دوید، ماه راز دستانش را روی سرش گذاشت و جیغ دردناکی کشید و گریان داد کشید.

- خدایا نورام و بهم بده.

میثم او را تکان داد و سعی کرد او را آرام کند اما ماه راز صدایش را نمی‌شنید، جیغ دردناک دیگری کشید و با تمام وجود نالان، فریاد محکمی سر داد.

- بچه‌ام و می‌خوام. نورا نورا نورا مامانم. دخترِ مامان؟

مردم به حال او افسوس خوردند و نیمی از حال او گریه می‌کردند و نیمی پوزخند بر دل دردناک او می‌زدند.

بخواب.

بخواب از نگاه‌های در به در نترس.

بخواب.

تو را نه از پروانه گزندیست.

نه از واژه.

لالایی قلب

نوری که از سوراخ کلید می‌تابد.

بخواب.

تو به قلب من ماندی.

باغی را مانی.

که عشق من در آن انتظار می‌کشد.

آسوده بخواب.

تنها آن هنگام که واپسین بوسه بر لبانم می‌میرد.

بیدار شو.

میثم به سختی ماه راز را بلند کرد و او را از کمر در آغوش گرفت که ماه راز جیغ زد و تقلا کرد.

– ولم کن. ولم کن. نورام و بده. بچه‌ام و بده. ولم کن. ولم کن. نی. نی. نی. نی. نی. کوچولوی مامان دلم و خون کردی.

بیهوش شد و صدای بغض‌دارش خفه شد، میثم دوان دوان نگران و آشفته سمت بیمارستان حرکت کرد.

محافظ را به بیمارستان بردند و پلیس آمد و راننده را دستگیر کرد، جمعیت شلوغ خیابان کم‌کم متفرق و آزاد شد و دوباره عبور و مرور برای مردم عادی جامعه آزاد شد و هر کسی راه خودش را رفت و راه عبور و مرور برای خودروها هم آزاد شد.

به ماه راز سرم زده بودند و میثم کنارش نشسته بود و به جسم بیهوش او زل زده بود.

لالایی قلب

دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه.

دوباره این دل دیونه واسم دل تنگه.

پس از دو ساعت ماه راز به هوش آمد، ماه راز خیره به میثم نگاه کرد که میثم دستش را بوسید و گفت:

– دلم برا شیطنتهات تنگ شده تو خوب شو. دوباره نی نی دار می شیم. قول می دم.

وقت از تو خوندنه ستاره ی ترانه هام.

اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه.

دوباره و بارها دستش را بوسید و با بغض گفت:

– دارم کم میارم ماه رازم. تک ستاره زندگیم خوب شو. این حالت داغونم کرده. دلم و داغون کرده.

بی تو یک پرنده ی اسیر بی پروازم.

با تو اما می رسم به قله ی آوازم.

ماه راز اشک ریخت و میثم خم شد و چشمان اشکی او را بوسید و گفت:

– چشمانت دریایی است بی منتها.

غم چشمانت اسیرم کرده است به مولا.

باور کن چشم هایت زندگی من هستند.

لالایی قلب
پس نگذار ببارند.

مرا ز خود بی خود مکن تک ستاره زندگی‌ام.

- واسه منه؟

- آره. فقط توی توی تو.

آه سوزناکی کشید و گفت:

- نمی‌دونی گریهات چه به روزم میاره!

اگه تا آخر این ترانه با من باشی.

واسه تو سقفی از آهنگ و صدا می‌سازم.

دو گونه‌های سرخس را نرم و داغ و پر حرارت بوسید و گفت:

- تو خوب شو. از نو همه چی و می‌سازیم. قول می‌دم. تو فقط خوب شو ماه رازم.

با یه چشمک دوباره.

منو زنده کن ستاره.

نذار از نفس بی‌آفتم.

تویی تنها راه چاره.

ل*ب هایش را شکار کرد و پر ولع نوشید و جدا شد و گفت:

- خوب شو و بهم انرژی بده. بذار نفس بکشم ماه رازم. بسه هر چی اذیت شدم و غم‌هام و تو خودم ریختم و دم
نزدم. باور کن حال تو روزگارم و سیاه کرده. زودتر خوب شو. باشه؟

آی ستاره، آی ستاره.

بی تو شب نوری نداره.

این ترانه همیشه تو رو.

یاد من میاره.

دستش را فشرد و گفت:

- تو نور زندگی منی.

تویی که عشقم و از نگاه من می‌خونی.

تویی که تو تپش ترانه‌هام پنهونی.

تویی که هم نفس همیشه‌ی آوازی.

تویی که آخر قصه‌ی منو می‌دونی.

اگه کوچه‌ی صدام یه کوچه‌ی باریکه.

اگه خونه‌ام بی چراغه، چشم تو تاریکه.

می‌دونم آخر قصه می‌رسی به داد من.

لحظه یکی شدن تو آینه‌ها نزدیکه.

لالایی قلب

آهنگ: ستاره

خواننده: شادمهر

- بهم قول می‌دی؟

- چی؟

- ماه راز تو که دلت نمی‌خواد اشک مرد مغرورت و ببینی و غرورم بشکنه؟ می‌خواد؟

- ن... نه.

- پس قول بده خوب بشی. قول بده بشی همون ماه راز سابق. قول می‌دی؟

- با... با... شه. من نی نی می‌خوام.

میثم لبخندی آرامشبخش کشید و گفت:

- نی نی هم بهت می‌دم.

و بعد هم سرورم را که تمام شده بود را از او جدا کرد و ماه راز روی تخت نشست، که ماهان سراسیمه آمد و میثم را

کنار زد و دو شانه ماه راز را محکم گرفت و او را تکان داد و با ناراحتی گفت:

- خوشت می‌آد نگرانم کنی؟

داد کشید:

- آره ماه راز؟

میثم رو به ماهان گفت:

- ماهان آروم‌تر. چته؟

- تو لطفاً دخالت نکن.

و بعد محکم تر ماه راز را تکان داد و گفت:

- ببین باهام چی کار کردی؟ ببین منو ماه راز؟ من از کی صدام بغض دار شده؟ هان ماه راز؟ ببین میثم و؟ ببین چی کارش کردی؟ ببین شکسته شده! ببین این همون میثم، فقط از حرص تو لاغر شده. این قدر غصه تو رو خورده. مامان و بابا رو دیدی؟ مامان همش داره گریه می کنه. دیگه چشمش سو نداره از بس گریه کرده. بابا رو دیدی چه قدر پیر شده؟ همش به خاطر توعه. شایسته به خاطر تو چندین بار حالش بهم خورد. اگه تو بچه‌ها و از دست دادی ما همه زندگی شادمون و از دست دادیم.

میثم سمتش رفت و گفت:

- ماهان داری اذیتش می کنی.

ماهان رو به او گفت:

- تو دخالت نکن.

و اما ماه راز فقط سکوت کرده بود و نمی توانست لب از لب برای حرف زدن باز کند. و انگار مهر سکوت را به اجبار بر دهانش بسته بودند.

ماهان محکم تر او را تکان داد و گفت:

- تا وقتی که خوب نشدی من خواهری به اسم ماه راز ندارم. همون حسرتی می فهمی؟ همون حسرت.

ماه راز شوکه شد، بغض سنگینی در گلویش در حال انفجار بود، بغض اجازه نمی داد او حرف بزند، فقط جیغ زد و وقتی ماهان پا تند کرد برود ماه راز لباسش را چنگ زد و بی حال از تخت پایین آمد و رو به روی ماهان قرار گرفت و گفت:

- تو رو خدا نرو. داداشی نرو. خواهش می کنم نرو.

اشک هایش را پاک کرد و با هق هق گفت:

- به خدا خوب می شم نرو. غلط کردم نرو.

مشت محکمی بر سینه اش زد و گفت:

- دروغگو. تو به دروغگویی.

جیغ زد.

- دروغگو. تو گفתי تنهام نمی‌ذاری. پس چرا تنهام می‌ذاری؟ به خدا خوب می‌شم. به روح نورام خوب می‌شم.

مشت بر سینه‌اش زد و داد کشید:

- دروغگو. دروغگو. لعنتی لعنتی لعنتی. دروغگوها.

پرستاران و بیماران همه دور او جمع شده بودند. ماهان دست بلند کرد که سیلی محکمی روانه صورت او کند. که ماه راز خود را در آغوش او انداخت.

- داداشی؟ زن. تو رو خدا زن.

گلوی ماهان را بوسید و گفت:

- منو زن. تنهام نذار.

قلب ماهان را بوسید و با بغض گفت:

- داداشی من نامرد نیست. پیشم بمون.

صدایش ضعیف شد و گفت:

- اگه بری خیلی نامردی. اگه بری دیگه نامردی. اگه بری من می‌میرم. اون وقت دیگه ماه رازی نیست دغ و دلی‌هات و سرش خالی کنی.

و بعد هم میثم به او سرنگ آرامبخش تزریق کرد و چشمان ماه راز بسته شد. میثم او را در آغوش گرفت و روی تخت خواباند و بخش دوباره آرام شد.

میثم رو کرد سمت ماهان و گفت:

- همین و می‌خواستی؟ که پاره تنم و این جوریش کنی؟ خیالت راحت شد؟ آره ماهان؟ ببین چی به روزش آوردی؟ ببین حالش خرابه؟ می‌خواهی حال منو خوب کنی یا خودت و؟ حال کی رو؟ کاری به زن من، به عشق من نداشته باش.

اما میثم حرف او را قطع کرد و گفت:

- تا موقعی که خودش نخواستہ نمی‌خوام چشمت به چشمش بی‌آفته. حالا هم برو بیرون.

- میثم؟

- بیرون.

ماهان با قدم‌های آهسته از بخش بیرون رفت و به اتاق شایسته رفت.

میثم هم سمت نمازخانه رفت و وضو گرفت و نماز خواند و برای زندگی همه و سلامتی ماه راز جانش دعا کرد.

صبح روز بعد، پلیس با مدرکی که با هزار سختی موفق شد از نیکلاس گیر بیاورد طی نقشه‌ای ماهرانه و زیرکانه او را تحت نظر گرفت و بعد هم او را دستگیر کرد.

با اعتراف نیکلاس کاوش، بقیه همدستانان و افراد او هم در دام پلیس گرفتار شدند.

آن‌ها می‌خواستند یکی از افرادشان را دکتر جا بزنند و ماه راز را از بین ببرند و دوباره میثم را مجبور به همکاری کنند. ولی موفق نشدند و باختند.

صبح روز بعد شایسته مرخص شد و ماهان شایسته را به خانه مادر خانومش برد و دوباره به بیمارستان برگشت.

نزدیک ساعت ده صبح بود که ماه راز به هوش آمد، میثم در حالی که گونه او را نوازش می‌کرد لبخندی به رویش پاشید و گفت:

- بالاخره چشمای خوشگلت و باز کردی آروم جونم؟ خوبی؟

- آب.

میثم جعبه آب معدنی را از کنارش برداشت و آن را باز کرد و نزدیک دهان او برد و گفت:

لالایی قلب

- آ کن.

و کم کم به خوردش داد که ماه راز پس کشید و گفت:

- گشمنه.

میثم از کنارش کمپوت آناناس را برداشت و باز کرد و قاشق را پر از کمپوت کرد و گفت:

- آ کن.

و تا آخر کمپوت را به خورد او داد که ماه راز باز گفت:

- گشمنه.

میثم کلوچه نادى را از کنارش برداشت و دست ماه راز داد و آبمیوه‌ای را باز کرد و به خوردش داد و گفت:

- سیر شدی؟

- ممنون. بله.

- از بس شکمت کوچولوعه. فوری پر می شه.

- منو ببخش که اذیتت کردم.

منو ببخش،

اگه اونى که خواستی نبودم.

یه دنیا حرف داشتم ولی،

حرفام و ریختم تو خودم.

آهنگ: منو ببخش

میثم لبخندی زد و گفت:

- تو که کاری نکردی فدای دل نازکت بشم.

- کی مرخص می‌شم؟

- مرخصی. الانم آماده‌ات می‌کنم می‌ریم خونه.

و بعد هم او را آماده کرد و از بیمارستان خارج شدند و میثم سمت خانه حرکت کرد و وقتی به خانه رسیدند، خسته و کوفته با هم به حمام رفتند و دوش گرفتند و ماه راز غذا آماده کرد و با هم غذا خوردند.

زمان چون باد گذشت و شب شد و پس از خوردن شام هر دو به اتاق رفتند تا بخوابند.

روی تخت کنار هم خوابیده بودند. ماه راز س*ی*ن*ه*ی مردانه‌ی میثم را ناخن زد و روی میثم خیمه زد و لب بر چید و گفت:

- خوابم نمی‌بره.

و بعد با انگشت بر س*ی*ن*ه*ی میثم زد. میثم بوسه‌ای بر انگشت او نشان داد و گفت:

- چرا قربونت برم؟

ماه راز سرش را چند بار تکان داد و مشت محکمی بر س*ی*ن*ه*ی میثم زد و گفت:

- من نی نی می‌خوام. تو قول دادی.

- الان موقعش نیست. تو هم تازه حالت خوب شده بگیر بخواب.

ماه راز با ناراحتی گفت:

لالایی قلب

- ولی تو قول دادی.

- عزیزم؟ ناراحت نشو دیگه. تو الان بدنت درد می‌کنه نمی‌فهمی. بذار هر موقع حالت کاملاً خوب شد باشه؟

- نمی‌خوام.

- الانم مثل یه خانوم خوب میای تو بغلم می‌خوابی.

و بعد هم او را سمت خود کشید و سرش را به س*ی*ن*ه*ی مردانه‌اش چسباند، لحظه‌ای بعد اشک‌های ماه راز

س*ی*ن*ه*ی مردانه‌ی او را خیس کرد. میثم او را از خود جدا کرد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- خیلی خب گریه نکن.

- نی نی.

- قبلا این قدر پر رو نبودی! حالا که خودت می‌خوای پس برات چنان شبی بسازم که دیگه درخواست نکنی.

و بعد در حالی که لباسش را در می‌آورد گفت:

- نترس شدی.

- نه.

پس از آن که برهنه شد، با بی‌رحمی لباس ماه راز را در تن پاره کرد و او را برهنه کرد و سمت او حمله ور شد و تمام

جان و روحش و جسم و وجودش را به آتش کشید.

چند وقتی بود که ماه راز قلبش درد می‌گرفت، به هیچ کس هم نگفته بود، ولی این اواخر درد قلب بیشتر او را اذیت

می‌کرد میثم به او مشکوک شده بود و وقتی فهمید کلی او را سرزنش کرده بود و گفته بود:

- تا موقعی که قلبت و عمل نکردی از بچه خبری نیست.

و بعد هم به او قرص ناباوری می‌داد، هر دو ناراحت بودند و این موضوع باعث رنجش شده بود. میثم با بیمارستان

هماهنگ کرده بود که هر وقت قلب مناسبی برا ماه راز پیدا شد به او خبر دهند.

در این مدت ماه راز رابطه‌اش با ماهان سرد بود و او را به خانه‌اش راه نمی‌داد. ولی دلش برای او تنگ بود و آغوشش را می‌خواست. حتی بعضی شب‌ها از دلتنگی گریه می‌کرد و دلش می‌خواست برود پیشش، ولی بعد میثم اجازه نمی‌داد و می‌گفت:

- باید تنبیه بشه چون باهات بد حرف زد.

- تو رو خدا من دلم برات تنگ شده.

- هیشش بخواب عزیزم. بالاخره یه روز همه چی حل می‌شه.

یک ماه بعد.

عصر بود و ماهان در خانه کنار شایسته و پسرش بود و داشتند دو نفری با مهبد بازی می‌کردند.

پس از یک ساعت ماهان رو به شایسته گفت:

- خانومی؟ من دیگه دارم می‌رم سر کار.

شایسته نوزاد را در آغوش گرفت و گفت:

- باشه. مراقب خودت باش.

- تو هم مراقب خودت باش.

بوسه‌ای کوتاه بر ل*ب شایسته زد و بعد پیشانی پسرک کوچکش را بوسید و گفت:

- فعلا عزیزم.

- فعلا.

و بعد هم از خانه بیرون زد و سوار ماشین شد.

طبق عادت هر روزهاش قبل از آن که به سر کار برود به خانه می‌ثم رفت.

وقتی به خانه آن‌ها رسید می‌ثم که تازه داشت لباس عوض می‌کرد تا به سر کار برود، ماهان زنگ خانه را زد، ماه راز سمت اف اف رفت و با دیدن تصویر ماهان، جواب داد.

– بله؟

– ماه راز عزیزم؟ در و باز کن.

– بار آخری که هم و دیدیم گفتی خواهی به اسم ماه راز نداری.

– اشتباه کردم عزیزم. ببخشید. دلم برات تنگ شده موش کوچولوی داداش. در خونهات و به روی داداش بزرگهات باز نمی‌کنی؟ می‌خوای غرور داداش بزرگهات و بشکونی؟

ماه راز دلش گرفت و در را باز کرد که همان لحظه می‌ثم آمد و گفت:

– ماهان؟

– آره.

– پیراهن سفیدم لکه است. پیراهن جگری رنگم و چی کارش کردی؟

– تو کمد.

– نیست.

– چرا هست. سمت راست زیر پیراهن کاربنی.

– باشه.

می‌ثم دوباره به اتاق رفت و همان لحظه ماهان با شتاب وارد خانه شد و ماه راز را صدا زد.

– ماه راز عزیزم؟ کجایی جقله؟

ماه راز از پشت او گفت:

لالایی قلب

- سلام داداش.

ماهان برگشت و محکم او را در آغوش کشید و گفت:

- سلام به روی خوشگلت. خوبی؟

میثم لباسش را عوض کرد و کناری ایستاد و حرکات آنها را زیر نظر گرفت.

- خوبم.

- دلم برات تنگ شده بود ماه کوچولو.

- منم.

- یه ذره وول نخور. بذار بدنت و بو کنم.

و محکم تر او را فشرد و بعد از مدتی از او جدا شد و گفت:

- تپل شدی. گردالی خانوم.

همان لحظه میثم ظاهر شد و آمد و گفت:

- از بس بهش رسیدم. باید از من ممنون باشی.

- سلام ممنون.

- سلام خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟

- منم خوبم.

همان لحظه گوشی میثم زنگ خورد و جواب داد.

- الو.

- الو دکتر فلاحی؟

لالایی قلب

- بفرمایید.

- یه قلب با مشخصات مناسب برا خانوم تون پیدا شده. امروز با خانوم تون تشریف بیارید بیمارستان تا ایشون و برا عمل آماده کنیم.

میثم خوشحال فقط " باشه " ای گفت و تلفن را قطع کرد و گفت:

- ماه راز خانومم؟ بدو برو آماده شو بریم بیمارستان.

- چی شده؟

- بالاخره برات قلب پیدا شده.

قلب هر دو مملو از شادی و نشاط شد. ماهان مبهوت و گیج گفت:

- چی؟ قلب؟ قلب ماه راز مگه چه مشکلی داره؟

پس از آن که میثم کل ماجرا را برای او تعریف کرد. ماهان گفت:

- هنوز یه ماه هم نیست به زندگی عادی مون برگشتیم. خدایا...

- خوب می شه. یعنی من خودم خوبش می کنم.

سه روز بعد.

ماه راز در اتاق عمل بود و متخصص بیهوشی کنارش بود و خواست او را بیهوش کند که ماه راز سرش را عقب برد و با گریه گفت:

- نمی خوام.

پاها و دستانش را به تخت بسته بودند، و نمی توانست تکان بخورد. دکتر بیهوشی خواست او را با ماسک او را بیهوش کند که ماه راز باز با گریه سر عقب داد و دکتر بیهوشی کلافه رو به دکتر جراح گفت:

- نمی ذاره بیهوشش کنم.

دکتر جراح که زنی حدود سی و هفت یا سی و هشت ساله بود رو کرد سمت ماه راز و گفت:

- عزیزم؟ اجازه بده ایشون بیهوشت کنه.

- نه.

دکتر جراح پوفی کرد و گفت:

- برو به دکتر فلاحی بگو بیاد داخل.

پرستاری رفت و با میثم وارد اتاق عمل شد. میثم کنار ماه راز ایستاد و گفت:

- ماه رازم؟ مگه نمی‌خوای خوب بشی؟ باید خوب بشی که نی نی دار بشی. مگه نه؟

- می ترسم.

- نترس عزیزم. دکتر هر چی می‌گه گوش کن.

و بعد اشاره‌ای به دکتر بیهوشی کرد و او جلو آمد و خواست ماسک را بر دهان ماه راز بگذارد که ماه راز باز سرش را عقب برد و با گریه گفت:

- تو رو خدا.

میثم پیشانی او را بوسید و گفت:

- بذار دکتر کارش و بکنه.

دکتر جراح گفت:

- لطفا سریع تر وقت زیادی نداریم.

دکتر بیهوشی ماسک را بر دهان او گذاشت و گفت:

- نفس عمیق لطفا.

میثم هم پیشانی او را بوسید و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- نفس عمیق بکش قربونت برم. به هیچی هم فکر نکن. فقط به این فکر کن که قراره یه روز نی نی بغل بگیری و بهش شیر بدی. باشه؟

ماه راز سرش را به علامت مثبت تکان داد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید بیهوش شد. میثم بار دیگر او را بوسید و بیرون رفت.

خانواده‌ها همگی دور هم در بیرون از اتاق عمل منتظر بودند و دلهره و نگران بودند.

در اتاق عمل تیغ درون دست دکتر بود که بدن سفید و نحیف دخترک را در هم شکافت و برش داد.

پنج ساعت بعد عمل با موفقیت انجام شد و دکتر به خانواده‌ها گفت که حال بیمار خوب است و فقط باید به هوش آید تا نظر قطعی را اعلام کند.

و بعد هم پرستاران جسم بیهوش ماه راز را با برانکارد به سی سی یو انتقال دادند.

میثم با پوشیدن لباس گان به سی سی یو رفت و ده دقیقه کنار ماه راز ماند و بعد هم رفت.

وقتی دید پریسا اشک می‌ریزد و می‌خواهد ماه راز را ببیند. هماهنگی کرد و با پوشاندن لباس گان آبی به او مادر را داخل سی سی یو فرستاد. مادر هم ده دقیقه ماند و بعد هم به اصرار پرستار بیرون آمد.

روز بعد.

صبح وقتی دکتر به همراه پرستار به سی سی یو رفت تا علائم او را چک کند. ماه راز به هوش آمد. و پس پرسیدن چند سوال و نکاتی اظطراری او را به بخش انتقال دادند.

همگی خوشحال شدند. و دوباره خوشحالی بر وجود این خانواده تزریق شد.

مادر، ماه راز را غرق بوسه کرد. پدر هم همان گونه و ماهان و شایسته هم او را بوسیدند، و هم قربان صدقه‌اش می‌رفتند.

خسته بود و درد داشت و همان که میثم سمتش رفت، چشمانش بسته شد.

پس از آن که میثم خیال خانواده را جمع کرد. آن‌ها را به زور به خانه فرستاد. ساعت نزدیک دو بامداد بود که ماه راز دوباره چشم باز کرد. میثم لبخندی زد و گفت:

- به زندگی دوباره‌ات خوش اومدی عزیزم.

ماه راز چانه‌اش لرزید و با گریه گفت:

- درد دارم. خیلی درد دارم.

- الان بهت مسکن می‌زنم آرام شو.

و بعد فوری سرنگی را آماده کرد و به سرّ او تزریق کرد. درد ماه راز کمی بهتر شد و دوباره به خواب رفت.

✓ پنج سال بعد. ✓

همگی با هم به سفر شمال آمده بودند. و کنار دریا بودند.

پدرام و پریسا کنار هم نشسته بودند و غرق صحبت بودند.

میثم گرم صحبت با ماهان بود و نورای چهار ساله داشت با مهبد شش ساله بازی می‌کرد.

شایسته و ماه راز هم باهم صحبت می‌کردند.

اندکی بعد همگی دور هم جمع شدند و خیره به دریا و نورای و مهبد شدند که مهبد گونه‌ی سرخ و تپلی نورای را بوسید و گفت:

- عچق منی. (عشق منی)

نورای ذوق زده دستانش را به هم کوبید و گفت:

- آخ جوون.

همگی خنده‌ی بلندی سر دادند. نورا داشت سمت ماه راز می‌دوید که بر زمین افتاد و گریه کرد. میثم فوری خود را به او رساند. و قربان صدقه‌اش رفت و گفت:

- آروم باش دخترم. قربونت برم من.

- پام درد میتنه.

میثم پای او را ماساژ داد و بوسید و گفت:

- آگه دختر خوبی باشی و گریه نکنی. منم با مامانت عجبی مجی می‌کنم مامانی یه داداش تپل برات بیاره. خب؟

نورا ساکت شد و گفت:

- آخ جوون.

- خب پس بوس من یادت نره.

نورا گونه میثم را بوسید، که همگی سمت او آمدند و ماه راز نگران از نورا پرسید:

- مامانی قربونت بره عسل مامان. خوبی؟

میثم نورا را بلند کرد و در آغوش گرفت، نورا هم دستانش را از هم باز کرد و به پدرام گفت:

- پدر جون منو بغل میتنی؟

- آره که بغلت می‌کنم نوه خوشگلم.

و بعد او را از آغوش میثم گرفت. نورا رو کرد سمت ماه راز و گفت:

- مامانی؟

- جانم عزیز مامان؟

- بابایی گفت قراره برام داداشی بیاری آله؟

ناگهان ماه راز لبخندش محو شد و اخم غلیظی کرد و جلوی جمع شرمگین شد، رو کرد سمت میثم گفت:

لالایی قلب

- میثم این چیزا رو یاد بچه نده.

- خب چه ایراد داره بچه آپدیت بشه؟

- خیلی پر رو شدی.

- می دونم خانومم.

ناگهان شلیک خنده همگی بلند شد که نورا دستانش را به هم کوبید و گفت:

- مامانی مامانی.

- جانم؟

- من می خوام بزرگ شدم عروس دایی بشم.

ماهان هم لبخند مکش مرگ نمایی زد و گفت:

- ای به چشم عزیز دلم. تو از الان عروس منی.

ماه راز حرصی جیغ زد که دوباره شلیک خنده همگی در جمع بلند شد و رو به میثم گفت:

- همه‌اش تقصیر توا.

میثم فرار کرد و ماه راز دنبالش کرد که باز شلیک خنده همگی بلند شد.

پای میثم به سنگ خورد افتاد و ماه راز که او را دنبال کرده بود رویش افتاد، میثم بر عکس شد و روی او قرار گرفت و گفت:

- می خواستی منو بگیری خودت اسیر شدی.

- به بچه چیزای بد یاد نده.

- باشه خوشگلم. خوبی؟ قلبت درد نمی‌کنه؟

- خوبم. سالم‌تر از همیشه‌ام.

لالایی قلب

- خوبه که سالمی.

- و خوب تر اینکه تو کنارمی.

- و خوب ترینش اینکه من تو رو دارم. نمی خوام به این فکر کنم که خدای نکرده لحظه ای کنارم نباشی. چون یک ثانیه بدون تو نفس کشیدن یعنی مرگ.

- دوستت دارم.

- ولی من عاشقتم تا دنیا دنیاست عاشقتم.

و بعد ل*ب هایش را عاشقانه شکار کرد.

یک سال بعد ماه راز پسر به دنیا آورد و نام آن را یاسین گذاشت.

چند سال بعد نورا بزرگ شد و با مهبد ازدواج کرد و حاصل عشقشان شد دو قلوهایی به نام مهنا و محیا.

سپس ماه راز در سن ۷۰ سالگی با همان قلب درد همیشگی وقتی عروسی ای با شکوهی را برای یاسین بر پا کرد این دنیا را وداع گفت.

و میثم ماند و این عشق دیرینه و پا بر جا.

و نورا و شوهرش مهبد و دو قلوهایش.

و یاسین و همسرش شبنم.

بگذار فقط بگویم.

لالایی قلب

خدافظ عشق رویایی من.

خواستم بگویم بمان.

ولی...

تو دور شدی.

خداحافظ زندگی من.

خواستم بگویم اشک نریز.

دیوانه‌ی اشک‌هایت شدم.

خداحافظ قلب من.

و تو...

دورتر و دورتر و دورتر شدی.

خواهش کردم بمان.

التماس کردم بمان.

اشک‌های مردانه‌ام ریخت.

باز هم گفتم بمان.

غم چشمانت را باور نداشتم و...

این قلب من به زنده بودن تو ایمان داشت...

آخر مهربانم، با قلب مهربانت رفتی.

نمی‌خواهم بفهمم، نمی‌خواهم.

اگر قرار است من هم بمیرم این قلب من برای تو.

لالایی قلب

تو...

فقط...

بمان... بمان.

اگر قرار است قسمت تو مرگ باشد و من زندگی!

بگذار من هم برایت جان دهم و بمیرم.

به جهنم که گویند ناحق است.

من این ناحقی‌ای که توأم با عشق تو است را...

دوست دارم.

دوست دارم.

دوست دارم.

برایم لالایی بخوان.

لالا... لالا... لالا...

قلب من هم همانند قلب تو...

تا ابد لالا خواهد کرد.

خداحافظ بغض شبانه من.

خدافظ تمام هست و نیست من.

خداحافظ عمر دوباره من.

من می‌آیم به همین زودی...

در حوالی تو...

لالایی قلب

می آیم.

منتظرم بمان.

در پایان...

با سلام خدمت دوستان عزیز رمانی.

در پایان رمان می‌خوام از تمامی کسانی که از اولین رمانم تا الان منو همراهی کردن تشکر کنم. همچنین بقیه دوستان رمانی و افراد رمان‌های عاشقانه نهایت تشکر را خواهانم.

امیدوارم که از این رمان نهایت لذت رو برده باشید و خوشتون اومده باشه.

در ضمن اگر کم و کاستی در جایی بود شما ببخشید.

یه چیزی می‌خواستم در آخر بگم. که من محبوبیت برام بیشتر از معروفیت در ارجعیت قرار داره. اگر کسی اول معروفیت برایش مهم باشه در نتیجه اون نمی‌تونه صرفاً نویسنده موفق باشه. و فقط به شهرت اهمیت می‌ده.

و یه چیز دیگه اونایی که ایمیل بنده رو داشتن، با عرض پوزش به خاطر دلایلی ایمیل رو مسدود کردم. پس هر پیامکی بدین ارور دریافت می‌کنید. وقت تون طلایی.

ارادتمند - شکیبا پشتیبان.

پایان رمان در تاریخ: ۱۹/۰۲/۱۳۹۷